

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی



۱۱۷۰۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: دعای غارک و تروی

مؤلف:

مترجم:

شماره قفسه: ۱۴۷۶۱



جمهوری اسلامی ایران

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

۹۰۲۶۲



۱۴۷۶۱  
۹۰۲۶۲

مجلس شورای اسلامی  
کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
کتاب: دعای غارک و تروی  
مؤلف: ...  
مترجم: ...  
شماره قفسه: ۱۴۷۶۱  
۹۰۲۶۲  
کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
جمهوری اسلامی ایران  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
۹۰۲۶۲



۱۱۷.۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب دیوان فارسی خرمی

مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۱۴۷۶۱



جمهوری اسلامی ایران

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

۹۰۲۶۲

مجموعه  
کتابخانه  
مجلس

۱۴۷۶۱  
۹۰۲۶۲

کتابخانه  
مجلس

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲

۲۴

کتابخانه  
مجلس

کتابخانه  
مجلس

کتابخانه  
مجلس



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: دیوان نادر قزوینی

مؤلف: \_\_\_\_\_

مترجم: \_\_\_\_\_

شماره قفسه: ۱۴۷۹۱



کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تأسیس ۱۲۹۳  
۱۴۷۹۱  
۹۰۲۶۲

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام  
على من لا نبي بعده  
وبعد  
فان الله قد خلقنا  
من نوره وهدانا  
لنوره وانا على  
نوره قاعدين  
والله اعلم  
بما كنا نعبد  
والله اعلم  
بما كنا نكفر

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام  
على من لا نبي بعده  
وبعد  
فان الله قد خلقنا  
من نوره وهدانا  
لنوره وانا على  
نوره قاعدين  
والله اعلم  
بما كنا نعبد  
والله اعلم  
بما كنا نكفر

بسم الله الرحمن الرحيم  
او صاف علی برون رعد چنان  
و جب شون گفت که کجاست  
بخت نامت ای برادر عزیز  
علم همه بر که تو چون یکشد  
شاه نشاء دست سوادن  
در مرتبه شاد دست شاه عدل  
حق گفتن نه بهم نه از پر لایق  
فخر حسن حسین میشد کوه  
از کج روشیهای سپهر واز  
سیر است نه هر دو از یکدیگر  
اخر جو ترا بر اه قبیله شد  
در مقام شاه که بلا ملک بریز  
حاکم در روضه اش بگوهر مدی

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام  
على من لا نبي بعده  
وبعد  
فان الله قد خلقنا  
من نوره وهدانا  
لنوره وانا على  
نوره قاعدين  
والله اعلم  
بما كنا نعبد  
والله اعلم  
بما كنا نكفر

چشم که سرشت با جو از جبین  
شاه شهید مظهر لطف زین  
در دست جلا هیچ جانب آید  
پیکر نه پست زبانه آید  
با جلد در صورت حق جلوه گیرم  
نام تنم ای رفیق دم ساز بر  
بجوی ز فرار آرام چه پیش بوی  
طفا نعمت ز کجاست در شمشیر  
نوبیدم از کجاست در شمشیر  
از کوی یو بخند که شستی تو هم  
وانم که کنشت ز کوی تو رفیق  
از کوی تو کوی که صبا الله است  
با شمع شمس بر سر نادان  
لشتم ستمی جو بر زار رسد  
مهر خاند ازین که این شاه است

ز نهار شمشیر ز کوی زندی  
روزی که چشم دل نسیب  
جاری شدی مگر که پیش بان  
خویشید و جمل جهان آید  
هستم که شمس سر مایه  
رنگ از رخ این عاشق جانان  
هرگز یک نام شمس بر  
معلوم تو نیست و در درک شمشیر  
در طالع عمر رفته کشت شمشیر  
دو آن صف و در شمشیر تو هم  
توفیق رای باز کشت تو هم  
چشم روشن که تو تیا الله است  
بهر نور روز ز جیب الله است  
چشم تو بدر اول چهار رسد  
پیر کجی بر دیر رسد







۱- که از راه علم و دنیا فرزند  
 نه بدی که در دنیا  
 ۲- که از راه علم و دنیا فرزند  
 نه بدی که در دنیا  
 ۳- که از راه علم و دنیا فرزند  
 نه بدی که در دنیا  
 ۴- که از راه علم و دنیا فرزند  
 نه بدی که در دنیا  
 ۵- که از راه علم و دنیا فرزند  
 نه بدی که در دنیا  
 ۶- که از راه علم و دنیا فرزند  
 نه بدی که در دنیا  
 ۷- که از راه علم و دنیا فرزند  
 نه بدی که در دنیا  
 ۸- که از راه علم و دنیا فرزند  
 نه بدی که در دنیا  
 ۹- که از راه علم و دنیا فرزند  
 نه بدی که در دنیا  
 ۱۰- که از راه علم و دنیا فرزند  
 نه بدی که در دنیا

دکتر علی

بیشتر فیض هرگز کعبه ای باب دولت ندان  
 ناله بجا صد و در جان کورمه سپان  
 باعث جان فدا شدن استعداده  
 کو کفلی ز فدا شدن بر و هیچ کیم استعد  
 عی هر از آردن حصول کم صورتی غیر  
 خانه بر دوش او کعبه فیض ندان  
 اجمدی عقد نرنگه سر کشت لاله  
 شمع ندان نش او نوزنگه افغانه



کشت و کار هرگز او نمرود خرم و شاد  
 که چسبیدی اجاری قضا خظر و شاد  
 چه ز نور به دن اردی که چون و کیم  
 اگر دینا غنچه و رال کنورم زک و شاد  
 کو که صبر ایده طوفان بلا و شاد  
 سخته عرف اوله راز و کیم و شاد  
 حقیقت کیم به زک فرق ابر و شاد  
 کوزندن نمونم موی کلف و شاد  
 او شوقش نام جندی برآه و شاد

در برادی جعفر قاسمی بوم و شاد  
 کل به غنچه سن کچان خد کله و شاد  
 سخا و ندن دم اورم بهج این و شاد  
 و ناسی و لین مشوره هر که و شاد  
 زوال هر دند و سایه عالم و شاد  
 پرت این ل سر کله کور کیم و شاد  
 سخن کوزندن نشیه اولش و شاد  
 علم کلف و ده بر به سحر و شاد

عاشق یانوب دولا تله قهر و شاد  
 شمع اوله بزم غنچه و روانه و شاد  
 مبدج نه زینت خط هر و شاد  
 کدرن مرا حسن ایله بزم و شاد  
 کله اوله او دکر انا به سخی و شاد  
 بکر ایچره کو هر ایستنه و شاد  
 غنچه صبح مری میشد و شاد  
 صدق ایبه مری و شاد  
 در خوشاب کیم صدف روز و شاد  
 ذی نعمت اولش و شاد

بر الد و سببه اوله بر الد و شاد  
 اخلا عشق شمع کیمی یا خدی و شاد  
 سندر شوز نمون سر کونده و شاد  
 چقدر و ر بو کون جه نه و شاد  
 تان پیش تو کله ایله و شاد  
 تیر ستم پیور و شاد  
 یا خدی و یخدی کو کله و شاد

دو تو کلف غنچه و شاد  
 سانه شایه با غنچه و شاد



زبان جان من در دهان  
ببینم که گویم

ای که در عالم اولیا  
شمار شده است در بارگاه

جواب  
ای که در عالم اولیا  
شمار شده است در بارگاه

ای که در عالم اولیا  
شمار شده است در بارگاه

تاریخ تصدیق

تاریخ مصطفی

شبه جم جمی اراد در دست  
نیش ن حد و جان توین و شش  
چکه که گشت گشت ای که گشت  
بنا قبال اولان غدر در هر سر  
عیا ر خالص صلاصت بهی که گشت  
که لا روم و رعی گشت رخصه پاک  
زنی نام بهایر کهیم باز نه که  
او کو کهیم که اطلاق خلایق  
اولو مرآت دینک صیقا در هر نور  
و گشت ای که گشت گشت ای که  
سن اولی مدینه در کراسن که گشت  
شماره چهارم مدح شاه در روم  
دیده شوکت به در جهان نام  
او که در گشت ن شجره کون غم  
ای که در آب اقبال صیقا در روم  
که گشت ای که گشت ای که گشت  
کونش که گشت ای که گشت  
شال توت توت ای که گشت  
کمر ای که گشت ای که گشت  
نصا جان ای که گشت  
سورچه رقام مهر دایم  
کرک طغرای بسم ای که گشت  
صالح و بی بی چهارم  
نصا جان ای که گشت  
موتور عفت ای که گشت  
دیش ای که گشت  
پویر دند در کمر ای که گشت  
نما ای که گشت  
گشت ای که گشت  
حصول مقصد ای که گشت



رضا و کج را و کف سلطان را و کف سلطان را  
 ز کف کون که کف را این غنیمت هم بود  
 صلاح و پیش رسیدن بعد از و اما  
 او صاحب جاه کیم در کینه نام  
 بویض امرت ایما اوله هر چه است  
 ز زبانت عیارین بند را و از افکار  
 عایک اوله هر چه است ایما  
 خرج او زره سوز کینه خوشه  
 کوکل بر در راه و بس طوق زبانت  
 مهن عیدت هیچ خان محمدر  
 شایر سلطان و در کونک بود  
 دیگر عقد عیارین کف شوال  
 جوامع شایر اوله هر چه است  
 تاریخ عصره مازنیه جبر العکله  
 شمشیر مان کف رسته مازنیه  
 کیم اوله هر چه است تابع جهان ده کیم

دهول

و جبر کف جهان زانده اسلک  
 سخی و جبر و نصف ایملک ایملک  
 شایر اجل خشم تیره سینه علم  
 او کمره ملکیت را نظیر اربابان  
 سلطان ایدی ملک ملک خردانه  
 کوفش کف بندر و جبر و جبر  
 فرزند تیره بندر کف ملک  
 سپاه ازمنه که صی بایچ ملک  
 محیط اوله هر چه است کیم ابرانه  
 زبانت عیارین کف شوال  
 منیر و منیر کف شایر  
 کف شایر کف شایر کف شایر  
 جهان ده اوله هر چه است  
 بولطف از دکل اله دن شوشه  
 چو بندر عطف عنان ملک اندان

بنای شایر کف شایر  
 کیم بندر کف شایر  
 کف شایر کف شایر  
 عراق زره افغان انده امر  
 اسیر روم ایدر شایر  
 سپاه شایر کف شایر  
 سپاه انجم اوله کف شایر  
 لطیفه هر که الوب عیدان کف شایر  
 زمانه نویدی حق کرانه و نه  
 انده ایدر کف شایر  
 جهان ده کف شایر  
 حاجی اینده و جبر کف شایر  
 کف شایر کف شایر  
 کف شایر کف شایر  
 زبانی سنده کف کوب شایر



بسیار او شک صوره دار شد را بر  
 ملایق پنج اولوب پنج زهر عقیدن  
 اولوب بیدان او کج کج دیر  
 قضا الله سلاطین ترکا قید کج  
 و ما بوج نه دستور جوج که غوغا  
 زخم امیر او انقیض خان فیض  
 هزار شک که ارش مبارز شک  
 اورس که اولشیدر کم بیکای  
 قضا امیر غنک مالک رس  
 بو پاشه ملک بته شوکتید  
 جمال چرتنه روم طش رک  
 امور دهر اید منظور رخص غنکی  
 بو پاشه ملک جابه ملک کرد  
 او جله کونار رخص عا  
 بونک خزینه سر ملکن ذکل بودینه

خطابت قضا خلیقی ایو شهاد  
 نو تو شد ملک بجا را بر اوزره  
 تمام لشکر خوارم رز سر این خار  
 قمر هم اید اراق رنده جهر امیر  
 الورکن منه هر کیم که بمون افزار  
 که اوزر بنده ینه بولد رفیق سهر  
 اسیر بچه سر افغان و اوزر یک قمار  
 سن اید و یک اوزر نوحان شیخ جوج  
 طور تصرف کیمتر برک کر عمار  
 بویس که کوزر در ایران سپهر  
 بو شوق این ملک شهر راوش  
 نه غم که کورینه اما کو کله رک بدار  
 ن آن خیزینه بو قدر صاب حدار  
 کیم اولدر رفیق هدوش کنبه  
 قضا ملک سر کار اولد قمر عمار

نوی

نمیش از صلاطین طرح و روش  
 کورن نور فضا نه چیک یقین بولد  
 بوزده کیم که مکان ایورسه دنیا  
 انون محاسنه کر حیرت اوزره تبصر  
 فرار بده سر طوقی خیال بیدم  
 کورن بوقیه نوز را ایدک سینی  
 بو تصرف چون ثور رخصه رضا  
 رضا ایدر اونجا ایدک دنیا ده  
 یافض ملک الور حوضی حشمت کوز  
 ششده ملک بود هر ایزه ملک  
 محال هر ایزه ملک خیال عقا  
 که منع کوز و نور ارتقا بایه خان  
 ایدر ایزه بود دنیا ده رفیق عقی  
 همیشه عاقبت که جبر اولدر ملک  
 بوقیه صورت آید جهر سینه ملک

محیط فیض دیوب حکم جوج رسیده  
 دوجو شب جمانا قایب ایدر  
 هشت ایزه اگر بینه ملک این ملک  
 هر ایزه اولدر آینه صورت دیوار  
 که جهر حشمت جبر ایدر سهر  
 دیر که بخور جهر حشمت عا  
 عجب ایدر ایدر خلد اولدر رخصه قرار  
 وسیده جهر ملک و جهر حشمت قرار  
 عجب ملک که کورسون خیال رقبه  
 همیشه محقق لطف داور عمار  
 بو فیض دن اولد نام قیم حشمت  
 بونوع ایزه که مخلوق اوندن ایدر  
 نام ملک اولدر حشمت رخصه اولدر  
 او شک شده که هر شوق کوبله کوز  
 نازی ملک عجب ایدر رخصه ایدر



بهشدن بر اثر جور و بولش دنیا  
 تا به رخ روان مقدس و در غایت شرف  
 نه ستاره چشم ماه تابان شرق  
 سر بخش جهانگیر نادر آفاق  
 حال بقیه کرمات سوسیم عجیب  
 قریب اولینه سوسینور و ده طاق  
 میطیع تقدیر سلطان مند و توران  
 جهان که گویند هر روز یک نور تو  
 که گویند لازم اولور آفاق  
 خود ز سیراق شاه شهر کوکبا  
 خیمه شریک انوار فیض ربان  
 بر پیشان ز رانده دن اولور  
 چه روضه در که مقام عیال بود  
 بچرخ نه نویسنده یار و رفیقان  
 رسول اکرم انجا باب شهر پیش  
 زهر مقام بهر نشان غدا این  
 تا هم اولمچون نش و سال نه چنگ  
 دیدی که جرم جهان ای کجاست  
 ۱۱

بسم الله

بسم الله الرحمن الرحیم

مرا به آشنای و صفهان  
 فروزان اختر جمیع سیادت  
 در یکجا بحیره آفرینش  
 ز سبب استعدادهای تمام  
 حکمت تا که شمشیر آفاق  
 خود در رسته قضای جبین  
 مرا در و صفاش رخسار  
 بسان بهر کمال در دام  
 بفرم کوی آیت ز کینه  
 بهر عت چون کوه ز راه برسم  
 شد از شمع جلال دیده روشن  
 نشسته غنچه سان و شکر خرو  
 میان صبح چون میشد نمایان  
 بجز چشمش که چه عجب شده درون  
 شش سیکت پیدار کناری  
 جو هر سوخته داغ از تو چنگ  
 گرامی کو هر درج نجات  
 چراغ دیده آبا بایش  
 نه ملک شاعت محکم نم  
 خود خورشید شش دم زهران  
 بصورت هر چه کرم کو نقدیق  
 بشور آمد دل از خوشی جویلا  
 شتاب تو تم از دل بعد از ام  
 چو است عتقان ششم روم  
 با و در طرفه ایست رسم  
 ولیکن دیدش کان کشیدن  
 رسته تا چو کله غلطه درون  
 نهال شش چون شاخ دران  
 کس کم دیده تمام ششگون  
 برکت نترن در لاله زاری



ز خون که برش بکشت پیدا  
 چو ماهی که در شوق گردد بود  
 بر پیش جهان باران نشسته  
 کج ماه که ناله بسته  
 بر وجه آمده یاران کمر  
 نه کوی ترا کشته نترس  
 بهر جا بود دل سوزی تنوچ  
 همه روانه و او در میان شمع  
 نشسته دوستان بر کزیده  
 بدورش سپهر گلان کوه دیده  
 دل هر یک چو ابر نویناری  
 بر سرش افکند یک کوزه جاری  
 مرا هم بود چون آینه این  
 ندیدم داخل تا چو پریشان  
 بآن مبدل شد در احوال  
 از و تحقیق که مروت حال  
 بزم شد از نوای چو خوش  
 مژدم بر نشیندن چو گلشن  
 بقرار جو اعمی نامد  
 کلاشد بنان چون غنچه گل  
 که روزی که رسیده نه بهانه  
 بدون رشتم جویدر شایه  
 گلان هر طرف با خاطرش  
 چو برک که اندر دره باد  
 رسیدم تا بهر صفت فضا  
 ز آدم خارا و بر روستا  
 نکوده شمر عشق لبم غم  
 هشا هر میکند انحراف  
 سواد او بچشم خورده چنان  
 معوی خوش چو خال تارستان  
 معوی خوش چو خال تارستان

بصورت در چشم مردم  
 بهوش چو نفس در صبح  
 دماغ جان به سطر از چشمش  
 به نواخن بکشت غارش  
 کاش آینه رخ رخسان  
 چو بر وینش تا عقیده  
 رخا کش کرینا بدوی ده  
 شقایق بسکه محمودت با بانی  
 بر کشتش چشم غزالان  
 به چشم افعی غم در کشتش  
 بروی سبزه اش کو غلطان  
 جواب از جافه اینها که دانا  
 مصفا سپهر روی سب صفا  
 از ان کج حرم هر کس حلقه با  
 پیاز و الدخولت و باری  
 بمبغی آسمان درویش کم  
 فضایش چون لاله بود خرم  
 دم غنسی هوا در غنیش  
 نعل خورشید داغ لاله زارش  
 برو شنبلی کجشم صر ان  
 در زندان جهان را کشته  
 سیه منت از حد نیکو فرقا  
 مکر رخا به چشمش تنگ  
 هلاک سبزه اش کج غلطان  
 کند کار ز مرد سبزه زارش  
 چه در سبزه عکس خط جهان  
 بکشت شخص بخت زنده گانه  
 روان چون حکم معنوی باقی شق  
 مابند چاه ان که مرده باشد  
 مناسب خوان تویت المبری



بهر مشرب کو ارفیض باشد  
 در آن بخت ارم بهر نظاره  
 کفاهم سوز بر کلین که بید  
 دل از شوق تپش چون پناه  
 در اینجا بوششخی ارجاوار  
 بمعنی صورت نازک باشد  
 بنای اعتقادش بستی  
 تو هم سر دفران شمر دین  
 جو دیرم شست بختام تاه  
 شرم اما ده رخاش باهم  
 جو اند سوزن ان ترک برت  
 نه تمیز که از خوش و غم  
 باین حالت که کفهم استیام  
 کسی گوشت کوه از بهر غم  
 کشید آن سکن دل شمر خور

سبک عمر در جهان قدر خرد  
 سلا دید بختم جویتا  
 زهرت صد کله خوریتد بحد  
 کمر بستم بی انجام مقصود  
 دلش نازکتر از خانه کور  
 بصورتی که جدا مرکب  
 جو پنهان مله ادا زار است  
 تبع مد عالم دامن کلین  
 که شسته حاره کار از نظر  
 چو عاقبت بول عاشق غم  
 چه عجب مغفان قوم بهر  
 نه تر تا کفم از شست برت  
 بر شیش او کون نه اقم  
 گوشت و ل از بهر مردن  
 بوشش مانند دانه طبع بشر

باین روزم که میستی سدا کو  
 بمن آن کج نظر چون حیات  
 باین صرح کج قش رفتن  
 بگردون کا جین کر بت رازم  
 چنان بخت دست از مکتب  
 غزلان نعل ازین معذورستم  
 کسی که رستم بکیت شد  
 رضا چون سر تو شتم را رقم که  
 مباد آنکس مسجون بر راز  
 بدستم هر دو ادا آفرین است  
 چنین خواهد شدن کز در پاست  
 بزخم چون دل بر درد عاشق  
 ز رویش رنگ ناسور بر عیاش  
 از آن رود و سوز چون عرق  
 فزون شد سوز دلموم بر پستید

ز بند دست بستم راجد که  
 دلم شیش برت رست اند  
 بوی بارستان بپوشه شمن  
 تلافی چون کفم دستی از مرم  
 صفت چهره اش از کس است بخور  
 اگر کاری نمی آید تو شتم  
 چه خواهد که چون بکشد  
 چنین را بوی و دسم را فکرم  
 نوبت خویشین دایم در راز  
 تو کوی درد و مبد رمان بمان  
 باندک روز خواهم رخس از شت  
 ندیدم هیچ مرهم را موافق  
 تو کوی زخم ششیر زبانت  
 که روغن داغ کون کفم دایم  
 ز روغن ششیر سوز و میشد







تو سر ملا ولس که مرشد هزار تو داغ که گشته نو پس از حد غرض نایتم  
 سبحان اندی خلق الان فی حسن بقوم نوع و سبغ را  
 بهشت ایش و دور باش سخن را گلو نه برایش سبک گفایت  
 که در جمله که مشیت از ما غدر شیم بچک در امتحان حکمت که ملاز  
 عارضه از دواج اشیان اربله بر ج رود تولید مایلد لایه شامه و  
 عارض صلب کون را بپشت ره ابر و قرقر شامه با خط و خال طعنه  
 متوجه چنانچه بایر بگوشت مرید که بدن شبح غرض را ارا دم و جو  
 حلقه صفت بومینده منزه هر که با اسراف از دواج بشر می را بکنان  
 مریم پاک از بشر کون نوشیده در میان موقوفش بیا را خط بر خیزد  
 عجب افشا رود بر توشنای ایش ترین را الف فریاد بر سر غلبه  
 که هر دین با عروسان حار محله حسن را زلال دالار کوهی نکلان  
 است یا ز خنای زبند که ان الفیات بدین السیات در مانا  
 با قلم قرقر نقطه انخاب حال چشمه نوش نوش بان که زرد که  
 بذاعت ذرات اگر زرد که ناز زکان چشمه شمع قرکان در  
 بسپاه صبر و کثیف عشق و فدا در کشت اهر چشمه در غده و مرز که

این سخن را چون بگفته ببال کون جهان جفا که رسته جلالت  
 و عظم نقطه ز تو خنده ناچیدشت گنم جبهه قطره در که ردایم کم ۱۱  
 کزین حرف بندم و هر روم بر سر طبع جبین اذ انما بر غیر صفت  
 که در احتیاقی در طریقه که نه و بکانه و استیغنا در صورت احوال هر  
 عاقبت و دیوانه است مثال ایش بر مع مرتسم و منقطع شده و با  
 که هر چند در غور نهان تا عده وان که نورش بجان قانون راه و در کعبه  
 بنیاد بیخه را خارج انگ و بر خیز تا سبک در کماله را نمان  
 هر گشته نینده چک و بسته سحر شمع را در کعبه فانوس و گفتگو را  
 در پرند مانده و حرف هوشان را در نقاب برقع افشا روی شاف نون این  
 دستور را طبقه جلال خوانند که عطفان دانند که بر هر تپان کافیه  
 شده و از عمد است و نارا آه ایش قشون روانه شمع احقر را جبهه کل  
 اگر کون قمر سیر طوق بند که سر و نیمه از رعونت سر افشا  
 با بیان بودی و جاسه بان محسوس به زان عشق و محبت سرودی  
 نام بیا را که کفشی و که شنودی سکه مهندس طبعم در ایام خرد و جوانی  
 سکه عروسی جفا ص دهنه و از انار بستن و این خط و خطی



برای اکران را بعلی و دانش بر سطح سینه کاشته از دایره خارج و مرکز آن  
 و خط مستقیم است و کمال لال ابرو و کمال چشم و منور بر و منور  
 قرص و محرف زلف است تا بر این خالیه خسته منمایند و در محیط  
 جوی را بر این خورشید بر این آینه جبهه زهره چنان بر این سطح  
 دایره و سطح جوی را که منصفه زلف است از دل جزو ایم جبال نازکم  
 بر این که کمال شربت سودا است از منور میان و لاله آن است لال  
 منصفه که خشم را کشته و کمال بر کمال در این است وجود جوی هر فرد و بر سطح  
 مووم و لاله آن منصفه جبال را سطح نظر زلفه مدعی لب را از نظر لبسته  
 منصفه و هر را که بر بخت است که زلف مووم در میان کوهی که در  
 منصفه جبال افاده و خط فقرات است ن را از شربت که را بر سطح  
 مسودات آن عارض مخططن بن سر کوش خط دو دانه با مدد  
 تو فیقات را با صدق سید ام از استخوان سید منصفه و درین خوبی  
 مالا مال است که منصفه را خط زلف بر زلفه به جلال و وضع است  
 و تالیع سیفید ام جان فایست که در نظر اکا هم حکم ماضی دارد  
 با وجه این چو سکه نه خالف و سنور شین از بلا به کوه

بیشتر نیم تا در دایره را غیبه ام کشته و جبال از دشت خود  
 بر هم شمع جان خاطر از کمال و در این نیم تا در دایره با خط  
 بر دایره را افاده اما از این که اگر حدیث هر وقت زلف و انهم شمع  
 انش غنیمت افروغ جبال به خجسته زلف در میان از هم جوی  
 کمال شعله جیم سولف شینان را به کمال خرف به کمال غنیمت  
 افاده شمع و جویان را نامحرم خجسته شینان غنیمت و درین نیم تا در دایره  
 جویان غیر از قلم در میان دایره که کوهی غرض عالم را به غنیمت و درین  
 لاله جبال را سر کشت خط زلف است بر زلفه و کمال شربت و درین نیم تا در دایره  
 از این جبال هر زلفه کشته شده منصفه جبال را خط لبسته فقرات  
 منصفه که شینان کمال جویان را خط فقرات از جبال کمال به منصفه  
 درین نیم تا در دایره لاله افاده است که در دایره و در این طایفه از دایره  
 لاله شینان باطل به دایره و درین طایفه کمال شربت و درین نیم تا در دایره  
 از این فقرات کمال است که منصفه جبال را خط فقرات از جبال کمال به منصفه  
 کمال را کمال خوانند اما شینان دانند که خط کمال و درین نیم تا در دایره  
 منصفه کمال عارض لبسته منصفه جبال را خط فقرات از جبال کمال به منصفه

جمله

۷ بیان



مستقیم و جوییم و الاطباء مد امراف و قیاس فی نقد جواهر  
 که اینها را شایسته سلوا فی ابای بکم الا هم را در حکم کمالی بنمیزد  
 لایق خود شکست و او نیزه کوشش را پیشش بنمیزد و نرس معلوم  
 میشود که هیولا که کثرت را نامنی از فیضان صورت قدما و حیرت  
 از تفرار اگر تنها باشم به ارا که تنها باشم لا اطم را از دور و حال  
 قیاس قیاس است که هر که در غرور و شور و محشر را شو و هلاک نشدند و به با این  
 در آید جلا کوشش مراتب هو را عکس بود و نمونای جلد و حیات و حیات  
 آینه است از صورت و طایفه و لا عیال و بگویم که کوشش دراز  
 که در سال میور کتا هر نموده و بخت نفی را که بجا افتاد و با خبر بگویند  
 قصه طولا و مختصر کنیم در عقب افتاد که یور و رقیب تا در ایران بگویند  
 دانند که خواهر از این است و در سواد ما زن زلف نشسته است که  
 تا ک نظران به که از قلم که با کوبی دو دست بران بوی صفت  
 ناپشت را را عده خط معطران حیات و اخراج خط کعبه و قوس و قوس  
 و عصا و به نیز و شکله زلف و نور و خاک جانی به خط در این  
 حش خوانم و درت و اگر جام جهان را چشید و دانم بخت ابر و لایق

و بر زنده تر و بر چشم سیران ماه صبا هم سیران را به زنده بنمیزد  
 که فردا عهد من یارک ابریت که بخت عهد و ازان نزول بران  
 و حال را با ما رساند که شش تا را نوید است چشم محوم رهاست  
 که و چو مشنه جو طرد العیر از غره جو ز چشم رعد لکه که با و خون  
 گرفته را کور و ستا نماید و در صحن و حرکان رنگ معروضی نماید  
 پس که با به شد و با بخت نمون از حال عتوه در با غلبه بخت که کوشش  
 نقد و با به که عتیب من بخت پس حیرت که در امان و بخت و بخت  
 به صبا و لکه با معاصر من که افشای خط و خط و خط و خط و خط  
 ابر و زین که و دانش احسان را عیان از فاع در صبا و حال با  
 مد الف پس جلا که در این حال اگر از به کوشش به زمانم یا  
 و صفت بر میگردد و بگویم که حکم است پس معطران صبا و بخت که کوشش  
 است تا طبع را صاف بنایم چه با طبع از زار و جوان غلبه من صفت  
 با در در صبا که با عیال من را با لکه جان صفت با به بخت در سران  
 و صفت کوشش را کم دانم و در این و جو هر کان حال که بخت تریش را با شش  
 صبا بنمیزد اگر در به نیز و از زار و سر منش دانم بخت چه بخت بران چشم کوشش



جان شیرین را لبش را هر که گوید نشکر در دهان دارد و چنان برده نش  
 حوصله آدم نکشد هر چند که دنیا هم هیچ است که گویا سر کوبت و در فکر سحر  
 میانش دهنم خیر این نشه بر چه حال میکند معجز است که میدام و جاده است  
 درج و دانش تا کاینده تاوت سحر را در خوش بوی ز چیده کالایر ز بهار  
 لطیف طریقت طبعان را کس که نمکند و عقده در پیشش لا اله الا الله  
 نرا که کشیده مرور بر او روح خواجه خوشین درین طبع را کشیده در  
 حسن نرا که گویا بر جان را که او در کعبه تا همه نورین رخندان را که بر خانی  
 نموده که عطر صرم و در پیشش جلاش را که یعنی نرا که حال را که در کعبه  
 فرمود که فرید عصرم غلط کنم و ستاره خال در کعبه سطح ابرو افکند که خط  
 اشخام در صحنه حورشند و حارین با صراق دلف که ترن اشخام کعبه برده  
 در گوشه ابرو بر روی که تخته کعبه ان فانه ای بوس خال را که کشف کرد  
 خالش بند و زلفه است که کعبه اش را زلفه حلال را در حلال شیه زلف  
 با در کعبه طبع نشکر بندم حال صومر و برون کمال مستور کعبه نشکر  
 عیار است تا نند و مطلق را در کعبه که استار شمع صبا که در کعبه نشکر  
 و در مجلس نا که سر کعبه کوشش بهتر و کعبه در در کعبه نشکر

در کعبه

در کعبه نام و کعبه نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر  
 انفعال در کعبه نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر  
 محبت را در کعبه نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر  
 ستمو نب خوار که کعبه نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر  
 چرا که رتبه که با به دلا مقدر و مقدر است بر خوار در کعبه نشکر نشکر نشکر  
 کند خوار است باز و از آنجا که غرضی معین در کعبه نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر  
 طالب جان کعبه که هر امر در کعبه نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر  
 از در کعبه نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر  
 که هر که اینها که در کعبه نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر  
 نام معانی نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر  
 جان بخاطر میرسد که در کعبه نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر  
 ان معنی نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر  
 استدی نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر  
 مقام حرم حرام نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر  
 مکتوبی مکتوبی نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر  
 نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر نشکر



Handwritten musical notation on a single staff, featuring a treble clef and several notes with stems.

”

”

Handwritten musical notation, possibly a bass clef or a similar symbol, with some ink smudges.



بسم الله الرحمن الرحيم  
 دم صبح سعادت از شات کجاست  
 زان را رفته با قوت از کز درین  
 جویا هر محطی از غمت در جنت  
 دور کنی تا هر سر برین در کز درین  
 هر ستم طوطی را بر سر تو در کز درین  
 ستم کزب ده لوجی خوش صدم  
 کلام از رکت و کل نوی دهد زین ارادت  
 شوق خام و صدمت با بدایت  
 ای جوهر احسن معانی و نه نام  
 جان نایب کو هر نای ظم و نظر نایب  
 سعادت را فرزند خود موم سازد  
 چراغ معنی است در دل کمال  
 چه باشد که بهار هر شوهر کمال  
 کمان کج در ویرانه دل کلام بر  
 کج زان که در مان غایب در سخن شمع نام  
 که کرد است مردار چشم و شمع نام  
 رچسبیه افکن بر جهان اشک  
 پس زنی شمع نقین که کج  
 نایب صدف تصویر کل که خراغم  
 دی تو من تا بهد المم کج نه نام

الذکر

ز شکت مصرعی ز شات و لوتی شمر دارم  
 ای رکت تا شری کرامت کن غلام  
 سجدا و کمرش ز شات عشق غلام  
 هیچ باطل نمی در جهان آفتاب  
 معنی لوت و شوق و عالم کون و فضا  
 در داس لوطی شات شمع معنی لوطی  
 فیض معشوق زان را سیم ازین  
 ربطا را من ندانم و انم این معانی  
 توبه جویم که از می شت سیم جنت  
 دست کمرهای قی افکند را  
 دل داده از هجوم خود شت را  
 چون بر و رکت حرج و لیس  
 ترا هم ز شات و درخ مرا کج  
 هر بار غم کج شت و عصا کج  
 آگاه از شت کج عفت تبه  
 مای جان دام کند موج  
 کز ماه تیره رو در کند آفتاب  
 از ترک تازرق صد بر آفتاب  
 چون بکشد حجاب کتی قی را  
 آرایش المی که شمرده مهر



از مهر که سوز تو آید که در پیر این تن هست کنان مایه

از عشقش این لعل چون در شین

کیم که که از شراب و کباب

شوهر می آید بر پیش از چشیدن  
که ملک هر کس باشد در جمع  
بهرم آورده که از هر جا که  
که که است در کفر و خرد  
دو خانه در آید غنچه در عالم  
کند خورشید خود را که چشیدن  
تو به پروانه در آید و این که  
رو نما آسمان می که که در آید  
بزرگو که در آید و این که  
شودت از گرم است جان در آید  
مهر است و این که در آید  
که نام خویش به که در آید

شربت ناپیشت که در بعد از این دم

که بهشت در هر که در آید

مردی که که در آید  
ز خاک هر که در آید  
رنگد هر که در آید  
بهر که در آید  
سینه سخت در که در آید

چو بخت زنده کرد ام لعلش لعل

زین کبر است مرغ زین موثر برده

اگر وصف به میای فریشت لعل

عالم فکر را می که موثر در شین

برکت خدایه بر در دهر

که سده است از خیرت کفر و شین

بازارک و هر است و هر

ار که که که است و هر

چون آب در آید شوهر است

سعیم هو از حوصله کار فرزند

چون که در آید و هر

چون دایره خواهد که در آید

از لاله که در آید

تا حوت به ابع و حوت

خون لاله لاله و هر

چون که در آید و هر

چون که در آید و هر

چون که در آید و هر

چون که در آید و هر

چون که در آید و هر

چون که در آید و هر

چون که در آید و هر

چون که در آید و هر

چون که در آید و هر

چون که در آید و هر

چون که در آید و هر

چون که در آید و هر

چون که در آید و هر

چون که در آید و هر

چون که در آید و هر



در پیش اسعاد و نصرت یمنی  
مغفرت در تسم استخوان  
نه فکر از نین چنان است جان  
سالار چو می شده در کاروان  
ای قست چیده چیده است  
سجده چو برق صدف ارکان  
از کس نه در دل نشاند کرد کفن  
هر کس نه محط رمان آسمان

در دست از کس باشد چشم طری  
زلف آهم کبر مویش کاهی  
توبه پلاری هزار دیده چو  
سرشت و عفت رای چشم کاهی  
راه ناکند رسیدم تراه چو  
در حقیقت رنهای کرد کاهی  
که فرم اما کبی است سحر کبر  
هر دلی که در راه دگر کاهی  
میش با کم اگر سپاه غم نمیش  
تا علم برایت آراه سحر کاهی  
نبده از بند کشت نشاند کم از آن

نش سحر کند در علم جهش می  
سعادت هر که در سحر کند کاهی  
حکم شد شمع نارش هر که را باده  
که باشد هر شس در درونش سحر کاهی  
می و سحر کن گویای کوی می بانی

گلزار

بختل در سبزه روان لوار طوطی  
هر آن تا که دلقه کوی ابر رنگه  
برای صفت از دیر چشم کیده  
پر کاهی در چشم خجالت کیده  
ز آب شمع خور زرد و کمر سرشت کفن  
که چون غنچه صد برگ سیر و بد کاهی  
نباشد جوهری توت عیار خاک کفن  
نواند حاج نرسد هر که کوه خاک راه  
بودی کعبه بخوابی که روار می بخانه  
اگر عرفان ندری شت خواه بخانه

پیش روی شینت شینت است  
میکنم در دست خود بخت است  
بر تو حسن زل پید هر جبار  
چهره حور شد لوانت است  
پیش از حسن می بازی هر کس کیده  
عکس بند در نظر هیچ سر است  
حسن بیای تو نامحوا ابرو زلف کیده  
میکنم زرم میکنم هم شینت است  
حسن زینا با کعبه مهر و جبار  
چشم نماند شاد و در جبار است  
شغل دنیا را صفای شینان عالمی  
میخواه معزول چون بند کعبه است  
هر نظر دل را کند بخت تاب نفع

نش جوهر افکند ابرو چو تاب نیست  
نخیز زنی ملک مجهول تو با جبار  
نباشد جبار صبر و جبار



ز شکر کاشتن هر طبعی سبک  
که روی چشم خود با طبع خود کرد  
ترا در بیهوشید چون که روایت  
بخورید ز نو جوهر ساینده که در آن  
در اینجا و تو صورتی که در چشم  
که هستی شکر و نور جان تو در آن  
بیزم و چشم فاعل شکر و نور جان  
که باشد هم فوت مدعا بیدار  
مرا هر کس که بیدار ز چشم خود  
و در روز غم شکر کاشتن

بشداد تمام است از چشم شکر

که بشدافتی است و ایم می کند

رشته شکر با خند زبان گوشت  
روشن است از نور ما هر زخم جو شکر  
بستیم هر با شکر و شکر جان  
رهنب از غلطان و غلطان  
شکر را گوشت بهتر از جان جان  
چون کمان چرخد ایم خود  
دید از دیدار غیر که از خود جان  
با کمال پوششاری بار مد شویم  
بدو کس نبیند و در کمان و مد جان  
ارسیه روزان خط بنا کو شکر

در غم می باد تا در خوشی بهار است

عشق که مدد شود تا در خوشی

خزان و طبع از با تو بهار جو شکر  
روایت چون بخت و کائنات

نشدن

نشدن بر سر رخصت و طبع  
که خالی شکر از رخ خاری شکر  
نمال اول ز زرق که ز خود علم  
تواند سر بند می بافتن از شکر  
غم را بر کوب مانده که در شکر  
دی هرگز نماند خوار از شکر  
برای خط صحت می خورم می و شکر  
نه که شکر است دل شکر می شکر  
بعد ما که رخاک و سبک و طبع و کوب

ز شکر از طبع است و سبک و طبع

بهر جا که است از شکر و طبع  
شوق جگر صرع که کس کس  
عشق از ما نماند می طبع کس کس  
که هر جا که حرف قامت و شکر  
بنا هم نماند شکر و شکر  
بر اند سر و خود و شکر  
و شکر که بیدار و توانا شکر  
ز زخم شکر شکر شکر  
که و شکر و کس و شکر  
عیا رکام علم ما را کس و شکر  
چه سواد و زار و کس و شکر  
عشق لجه دوم و شکر می می  
تواند دست پاک و کس و شکر  
چون کس شکر شکر و شکر  
چه خود به شکر شکر و شکر  
دل چاه و شکر و شکر و شکر  
ز شکر از و بهار و شکر و شکر



خاک که ریزد در چشم بگریه چشم پاک  
 شب است که در چشم نشسته افکار  
 آید از کما حقاً غم غم می آید  
 خند و در گریه چیده شد پاک  
 بگویند و او را بر سر میان ما بیا  
 لکه این روز بجان هر لحظه خاک  
 در نظر ما چشم از کمال دید  
 جویند که در او پیشوه اورا  
 که شود سوز و غم با حیا چشم جمع  
 دل شاهد است چون به آتش خاک  
 میباید که در کمال دل و کل را هم  
 هست بگذرد از این دنیا پاک  
 عاقبت غم را تا پیش می بینیم  
 زن خوش گریست بجهت غم و خاک

چشم پاک نظر کن غم ز جانان  
 بدین برهه یعقوب به کفان  
 نظر حکم قضا و انداختن  
 راسخای ملک بره میانان  
 حذر ز راه دل داغ دید که کف  
 دهد بفرقه هر لاله شغل بچکان را  
 رگشکوی توکل که عجمه پیش  
 سحر شده کند کاش را زمین  
 زرشک کاکل سرکش زلف جویج  
 کوشش ازین خواب شده جانی را  
 درین محط ترا دست ناکام رسد  
 و گرنه که هر و کف هر دوست غافل  
 کند بجز ترس چون کهر ریزی  
 دهد به چهره مر جان صدف گریبان

غبار خفا شد از لب لبان بگریه  
 کند ضایع شود چون نوبی در شکست  
 هزاران جا فصل آمد که شایان  
 بگویند می کنند بخشش بیدر شرمیدان  
 چه بر کمر بخواه لطف کس را بگریه  
 باشد می شود در سبیل غم کمرید  
 نشان استیلاست در دایه کس را بگریه  
 نه در آتش که هر نه اهرام را اثرید  
 تو هر جای بهر جای نشانی شفت  
 شفا نیست نه هر سنگ که در شریک  
 چه کاش بجان رو جان که در کف  
 گوار استم رو دانی کم داغ در پیک  
 مژده است بجهت غم و خاک  
 شود ناف آهوش از غم و خاک

عمارت کم از غم دل مرانه خود را  
 که هر کس در جهان با و سازد خانه خود  
 عبادت حریفی شد فریاد رسوایی  
 لباس که می پوشی عیش خانه خود  
 زین لقمی را غمی ددم درین عالم  
 بگویند شربت دارد ام کون دانه خود  
 رگش نشاء ملک جبر کشیده کف  
 بصورت خانه چنان کی بسم کاش خود  
 حیات یار و دل با جسم امارت  
 ز جان هر که ستر دارم غم خانه خود  
 رقص در آن شور و جفت می شود  
 ترجمه کس عادت کمن دیو خود  
 عیش روزی می جو کوی و مستی بکشد  
 پادشاه میوشیم ما پادشاه خود



کی گشت با رغال خرب  
هر که بنوع عشق کل فتاب  
هر قاصدی که رفت بنام کوکب  
این بار عمر رفت که لک جو بیا  
نوبت بنور دیده برسد به کج  
هر سحای قطره فتاب  
ست محبت است دل عجب  
بوی شراب بر شمع از کباب  
از ضعف چشم صفه تصویر بوی  
بد است آرسید که از فطرب  
دیده ایم دیده ما از کبر بر  
همیشه شیب چون کف دریا  
موسسه سجده که در صحت عام  
هم که اندک شراب و کباب  
عشق نکند شاعر خوشن تدویر  
که در دیده بازی است هرگز ترا  
چاره سوز دل بر شمع است  
است که خوشی با آتش تصویر ترا  
عشق چو سبکند دل محو که در کس  
خاک که بر شمع است صفت کس ترا  
جوهر گوی جدا بر شمع خط هر جدا  
در بر شمع وضع باشد زیر سیر ترا  
عشقان حسن معنی را به تصویر ترا  
در لاک است لعل نور شمع از شمع ترا  
پروای کنش و صفت از این ترا  
هم زره را آینه سبک نه هم ترا  
که گمان لب بر سر و ارشد ترا

بشد

بشد ز دل دیده جنت شمع  
باید که در قهر می مست محبت شمع  
نشد در بیان حسن شمع  
برای شمع شمع صفت شمع  
نیش ناموشت بود شمع  
اگر و کند با ریک این نازک شمع  
کوش خلق از حسن عرش شمع  
بدر و میدد در شمع و لک شمع  
لحم عسل کس رحم از شمع  
نخستین شمع که شمع شمع  
زبد کواری طلم کوه حرف شمع  
سخت بد شمع کس که شمع  
چند که در شمع ریش شمع  
که زهر مار دایم که شمع  
ز رخسار شمع در شمع  
تعلق عاشقین مهر شمع در شمع  
به نغای که از وصل توام شمع  
تو فی که کند شمع شمع شمع  
نیار امیر شمع از شمع  
بهر ره رو که بر شمع شمع  
عدم که علت امر و عجبی شمع  
که کل از شمع رفته شمع  
سجای کل ز شمع شمع  
که بشد شمع شمع شمع  
نه خف و عده خواهی شمع  
کند شمع شمع شمع  
همان تبر که شمع شمع  
به قد شمع شمع شمع



کی گشت با زغال خرباب  
هر که بنجده غنچه گل شتاب  
هر قاصدی که رفت نیاید گرد  
این بار عمر رفت که لک جو باد  
نوبت بنور دیده رسیده بهر  
خبر بجای طغریه نشد سحاب  
منت محبت است دل عجب بد  
بوی شراب ارشوا از کباب  
از ضعف چه صفه تصور بر کج  
مید است آرسید که از غلظت  
دیده و بیم دیده ما از کبر پر  
همیشه چو کف دیا  
موسسه سجده که هر صفت عام  
هم که نه اندیش شراب و کباب

عشق کما فو شعرا روشن شد و را  
که در بارگاه بازی است هرگز ترا  
چاره هنوز دل صبرش نماند  
است که خوشی با خوشی تو دور  
عشق چو سبک دل که کج و کجاست  
غافل که بنشیند خاضع کسیر  
جوهر جوئی بدارایش خدایا  
در برش وضع باشد ز سیر  
عشقان حسن بنی را با جور است  
مید تصور بر نشسته کل تصور را  
در کما سبک دلان نوزید از قضا  
هم ز زده را آینه کف نه هم کج  
پیروی کن نشا و صبر را درین  
کرکمان باب بر و در سبک تر

باشد

نباشد ز دل دونه جنت شمع  
باید که قریب است محبت شمع  
نباشد در میان حسن و دل خطا  
برای قریب شد صاف جگر شتاب  
نباشد از غنچه گل شتاب  
اگر و کند باریک بین نازک جفا  
کوشا خلق حسن عرش حق نفی  
به روید بدوشت هم دلگیری عجا  
کشمیر الکاس رجم از خود هم فرمها  
خاشاک نهاده ای چشم کشت و کجا  
ز بگواری ظلم کج و حرف حق  
سجده نشستن کمانه قدر زلال  
چنانکه رگه طبع بر سرش نهاد  
کر زهر مار را دم که بوشم یک حیوان

ز رخسار تو که در برش پاشی  
که کل از غار دانه زده چشمش  
تعلق جانشین مهر سافو حر را  
بجای کل زنده سفا بر تنه ایش  
به پنهانی که از وصل توام غم  
که بشد سختی کجای کجایی تابی  
تانی که کند خوشی تو غم من  
نه خلف و عهد خواهم به زبان عد  
نیار امیرک لونا را در طریقه  
کمند و غم چشم بدی جگر فای  
بهر ره رو که بر خولوم زینل هم  
باید که عفت امر و جوئی بشو و خط  
عدم که عفت امر و جوئی بشو و خط  
باید که عفت امر و جوئی بشو و خط



ز عشق سیه باریش مستم سحر روی  
کنده شد به آب که نه ریختی

ولا ترک و کرم با بر منج کبر اراد  
که که در لب فرو چون را بد کو ابر  
چشم که چون سوی غمت گشاید  
که ز صعل تو خشتی بی لیکه از یاد  
بعد ز رینه بر شش منقش بند خطای  
جواب از لعل مغزی چشم ترا یاد  
چشم آب که بر ده جگر ای از تو  
که چشم نه بداد دلان افروخته اراد  
بوصفت من جور سیدما در بی  
ردل ملل و مضمون چون محض انوار اراد

مقدم از غم ابله این دل و بر سر خود  
بسیاب فنا غیر کرم خانه خود  
شدم در عشق بازی گشته غمی که بود  
ز روی حرب و زری هر آن  
بهر که بتواند مدعی گردید هم  
که هر از خون دل بر کرده ام بهام  
غم عشق تو که ای چشم تران  
به از عهد کینه بد آسیم با تها  
کل آفته را زلف تو در زجر اراد  
که بهر انداز کسی دیوانه خود  
بناب شد محرمی چنگ تنوی زار  
من بر بار زلف و در بایت شاد  
بکدام که در گشت نشانی از غمت  
رخوظا بر و هر سینه کرم دارم خود

میل

چون در آب سواد  
چون در آب سواد  
چون در آب سواد  
چون در آب سواد  
چون در آب سواد  
چون در آب سواد  
چون در آب سواد  
چون در آب سواد  
چون در آب سواد  
چون در آب سواد

خاست زلف او که در تران غم خود  
گذشت هم در کما در سحر خود  
بر یک صفحه تصویر در حرم دل  
بسان بجز زلف او چون غم خود  
چو بهاری که میر بخندار و طبع سر سبز  
کنده ازاده هر دم را زنی از غم خود  
خیال غم بر روی لب که صورت تمام  
سجرت که هر سینه من غم خود  
بهر غصوی جد غمت او بدم دهم  
کردن غمی باشد ز قلم غم خود

نظم کرم بر لعل عم رسیده را  
بر سه گزار دس کربان بر  
عفت سار کرم که مقصود اکی  
دیدیم چشم کند ملک خویش  
ممنبت ندیده سحر سجا با که اوقم  
است به بان کرم خبر نشیده را  
حق با دل مرست نده اگر تو را  
از دس بوسید به ثوب بکش  
ارام میست جانی از خود رسیده را  
ز نهار حرف تمام کوی که فری  
ماند که پای مرا من کشیده را  
از نخلت نثر نثار رسیده را

از ترن نشاء مهر کند بدر اهل  
قرب بشبان سبب شده قد حید  
شد رک جانم ز غم ناله را ران  
ازی از مضراب که دهنه با ران



رشتن جامه به نیت در جوش  
 سینه زلف تو از آینه کاغذ  
 سینه زلف تو از آینه کاغذ  
 زانکه که هست با چنگا مارا  
 راه ریاضت ما راهم سخن بگو کله اند

سینه سینه طوطی را بشار آری  
 شراب و صدای زنجیر تویدم بشار  
 ز جوش که بیکر دلم هر که بشار  
 دل بدین لطف جسم را به بر تو بشار  
 دلم بر نیت حاکم عزرا ن خنده بشار  
 سکت دل نه که عجبی غیر از تو بشار  
 جراتهای لاله هم از جوش بشار  
 بوقت با ده نوشی گاهی بشار

کند یاد دل باشی بقریب بشار  
 خوشی بهتر پس از کون این بشار  
 رطل عمر منان بر دلگرفت بشار

سنجک پای او هرگز نسیم تو تایی  
 طبع در سحر جوی کار کندی  
 ز سوز عشق بار و آینه زلف ناز  
 ادب و هرگز کرم پیوندی کلفتیت

مکرار ترک جادوی دالو نظرت

که هر ساعت بر یک میکند جادوی

چه فیض از مال داری بر سر طرب  
 عیادت سحر کربشت دوری جلا  
 چنان محویم در شمس چون سینه جوار  
 غبار شسته جبین دلالان کولا

مرا کای نیم رخ جوش جوان در دهان تو

که کلفت نشد ساقی بشارت رهبا

پوسته با درخت چه تفرش ما  
 آن عید شویم که از کریم جوشمان  
 آن سحر و فتنم که سبب برزد  
 بر سجده فداون تفرش ما

نازنا نرا

کای



صد شنبه نهانت ز ما شوق  
در کعبه ز بنوری پاک  
بسیار شمع سحر برمیدم  
در خانه تن غم جگر عشق  
در دشت جفا ده جدول عشق  
از گرمی کفایت بکایت جرس  
خاکستر مات و کند آینه را  
از آتش می سوخت زین جفا

سوده تنم بای می رسد  
کشته ام در راه به بند شرافت  
باشد زخم بر لب کن به پیش  
که دغدغه شمع کرم کز آفتاب  
ای دل کل که چشم غم زینست  
ان شبی که غم کج و در آفتاب  
اگر ز بخت ریزی می خیزد  
هرگز ندیده دلم در آفتاب  
خال سپاس کوش از کوه  
از صبح صبح سر زنده دیگر آفتاب  
پاک می شیم ز ره دوستی  
حاجم دهد اگر چه الف بهر آفتاب  
ایست و پر لاف که در بزم عشق  
از آسمان کشیده سپهر آفتاب  
سرفه در روی تو صحنه می کشد  
هر شب بیکدانه نمی بندد آفتاب  
در عشق کایه جملش شکفتن  
بنوعین بخت کس شمع را کلاب

از آفتاب که در کعبه  
از آفتاب که در کعبه

ای عشق ای چه بهموره دلم  
و بر این شمع که شوق خانه  
عام است بیکدانه زین صبر دور  
کروا به از سوال مقدر و در جفا  
شوش خاطر شده مانع ز فکر تو  
سودان ریح جلوه عکس است  
در کشتن است ره با بر روی تو  
زخمی بخورده است کس این شمع

کیف جمال ترا نشاندادم  
اری شد بر افره میث کباب

فرین روز روشن که ز بزم زینست  
چشم کرم که ماه شد چنان بر آمد آفتاب  
کوف آفتاب که تا کس می کشم  
سخن کعبه سکون کرم از ریح کعبه  
نجان چه بصورت جگر زینست  
نه دل را تم میگرد و نه زده دیده کعبه  
هر روزم افشام را به بند زینست  
هر دهان را می صبح دارم کعبه  
نخچه بند غم ز جفت خال کربش  
علی صبح را بعد کرم جگر کعبه  
عقاب بپریش میگذارد جرم کعبه  
رو صند آرام دارم مقارن کعبه  
اگر برقع را بدهی میگذرد جرم کعبه  
سبحان شعر عرفان میفرزاد کعبه  
زین کعبه بر مرغ آمد ز کعبه آفتاب



سخن از کشته مرگ کرده چه تاثر در آید  
 که نایز بطور عکس بر سر زبر آید  
 غریبش که شده جوهر پسته  
 کس نبرد این شوخ موج زین کس  
 صحبت صاف ز لای سرده و او غم  
 افتد از آن که گدجای جور بچهره آید  
 لطف و معارف تل نال غیر کجاست  
 هر کس که کرم کل بند در آید  
 مالداری سپهر حادثه که در جهان  
 که غنچه چرب زخم بار شود در آید  
 پیش چشمی که رطوفان حلاوت  
 خم بر موج نایز دم نمشرد در آید  
 اینک او هم جز نغمه را نگوید  
 ناله فروده نشدش تصور در آید  
 کوی رول خبر ختم کوی در ستایش  
 نه از هم سر ای شده ناله ریلش  
 مگر بر خراشیده جور سده صفت  
 و انجم زای هم روی اسایش  
 بنان دان رنور غش بغی طراد  
 رای طغیان خوش کوم جان  
 چه آمد عیان ام روشن شد از حال  
 بخوابی صبح و دلت را بند در جان  
 بران قدرم و خواهی که غنچه برون  
 شب قدر بر لب لبابت می نمان  
 بر دوشی از سر طافت رول افکار  
 بنیدم کسی چند ترا خبر بهان  
 چه شد بعد از نیم کشت حواش  
 مگر اراکای توام بعفت من بهان

مرگش بجان دانه را چون شمع در شش  
 هر آن شس که در دل بود اندر شش  
 عیتم شش و در مکر وطن او ای کجاست  
 شش طایر که راه ایشان آید  
 سرکش محوم ای شوخ کلاب در آید  
 نه چند از کل روی ترا بچهره آید  
 ز دل بر سره اگر صلبه که در غیب  
 که منعکس شو افتد صاف در آید  
 چشم و اغم اگر قطره بر سر خند  
 بر یک لاله کند صلبه هر جان آید  
 میان کشت و دم زان می شود  
 که شیشه صلبه نایز بر سر آید  
 ز بهر کشت چو راس بر سر شش  
 نایز بهر کس نبوده شش در آید  
 نچسباده نایز و طایر کجاست  
 بهین روی که هر از صدف شش  
 شش در سر شش بقیه ما  
 جود و حقه کرد آب حجاب آید  
 اکملت از آن خط صغی کده  
 نانداری از بر زبان ترا زنده آید  
 از جن عارض کلون شش در هم  
 که کوان حاک هر کس سر شش آید  
 لبش داده مدبره که شش  
 غنچه در نقش شش کل سر شش آید  
 عقد دلت بچهره کرده تا شش  
 از رواج خوش دندان طمع را کده



زین خویهای خن را بشوید ز کف  
 آری آری داغ روی لاله را ز کف  
 ناله غم خن لب کفن جواره  
 صاحب مهر و اراد قریب اندک  
 که تو سر وی در لاله داغ و ف  
 که تو شمع محفل اویش سوز زده است  
 این دو هم راده باشد ایچ چشم به  
 نشاند در عالم صورت نظر شده است  
 جاکبای بوم دانا را راست  
 کی طرب دولتی را راست  
 از بهر دانش گوی ابرو جز  
 است نظره که برین را راست  
 دستم اگر تبت و لا شفق  
 قدر که بهجت خارا بر راست  
 دنیا لقب بوم دنیا که تو  
 دارم غمی که به دنیا بر راست  
 ساق بهر کی که بخت خیمه  
 کعبه خاریه صاحب را راست  
 بجه راز دل سوخته ها نویسی  
 چاره اش از دهنه خن نویسی  
 هر که شد از تو صر دار رخسار  
 بهر از بوس و ک داروی بهوی  
 است لیس دل برکت و شکر  
 هیچ شکره قیام و کبر  
 بگویم بر لعل لایب نظر انگیز  
 پیش این سینه را تاب هم بنگیر

از تو معر فیه که بجایار نشد  
 را خیم که سبب غیر و انوشی  
 دیگری کوشش حرف تو گوید  
 مدار این ماحضه حجت سر کوشش  
 نش از خوش خم به توان داشتن  
 پس تو شرف خن جنتی مبدونی  
 خضری برای راه خدا جنت  
 این تبت را بقصد جنت جنت  
 بهت هر کی که جنتی و  
 جانت جنت که جنت جنت  
 جودت جنت از بهر جنت  
 راد سفر راه ق جنت جنت  
 دست سوال شد صدف گوهر  
 ورنه کریم را بکده جنت جنت  
 جنتیم ما برای تو جنت جنت  
 ورنه ترا لطف جنت جنت  
 رنگ غم هر صفت جنت جنت  
 این تبت را بکده جنت جنت  
 کل کل دلم سلفه تو این تبت  
 این تبت را بکده جنت جنت  
 خط تو که لیس دل را در  
 جنت روحش را نما جنت جنت  
 جی داله بدلم با رو و لاله  
 عکس مبدل و لاله جنت جنت  
 جی در تو ملک دیده با لاله  
 جنت جنت جنت جنت جنت



با فرقه شده بسیار طربان  
شکر ارسته لایلی مریش  
دیس در کون بنی نیکو  
که زمین پشیر از دونه مدیت  
خوشی میشت مرا غیر خلاصی اعظم  
دل نماید خست که در دیش  
زلف سرشته بد و خطا این علم  
غرض آن خود سو درین بخوا

نست هر کس کوی لب خولو میداد  
نست تانت دریش به در بخت

از کجا دلم سر و سامان گرفته  
سرشته بهر طویش ن گرفته است  
هر گشته غمی گشت را که برده است  
که که جان خویش بدین گرفته است  
دارد در پستین بر و بهیله نیک  
دسی که در دل سوزان گرفته است  
در جرم غم کس تو صورتی نریش  
هر چه صحن در پهنه جان گرفته است  
دلکوب یه اش و از این نیک  
زلف تویش شمع غریبان گرفته است  
صورتش زلف تراش چوین

کوی طیب بر دران گرفته است

چون بخت و ده جدی که تو دمی با  
لست آب دم مع ترا کویر  
بلکه در نشد و لای جان جستن  
میا کرش کل بهش جانریش

نست

خطا هر رد ازش نر حسن و نر  
میش این پشیر نریش بهر طویش  
در کفین لودل زرقم تر کاش  
میش نر تو که هر کس صحریش  
مستوان سنج کون خلق را او  
لست لب لایلی که کلند و کاش  
نام کس را از نه میداد اثر و کاش  
انجولاب از اسب کیند زه کاش

نست کفیف مجور و در و بخت

جوی کرش کاش خورشید در و بخت

از کشت صحران نر و در و بخت  
بلکه صحران صحران در و بخت  
عس کس را خدای میناه لک  
لست چون بار کشت در و بخت  
دشمنی که و ان بهتر شمر د اردو  
که رتا یا بر صبح انجام را بخت  
که بلند شمر کورت میکند و در  
در دل بهم خورشید هر کاش  
در جهان هر بخت روی کاش  
رسته ماقوت کفیش در و بخت

از دوش کاش نه بهر بخت

کشتی نه لک از طرف نخت

چون غصای درستی نریش  
کاشی لکن رسد بهر بخت  
دل که بکس خیر به کاش  
صد سوزن احمد بهر بخت

چون زلفت بکمر خیم آید شکست

عین درستی است بر خیم شکست  
تاب بصال بار که دهک کشت در

از لب کف در شکست جدا در شکست  
غمزه بکمر آتش که بار در شکست  
که بود در شکست هم بهشت هم صبحی فرا  
روی لاله زار که در شکست هم صورتی  
سورتم بزم سبزه می هم در شکست

تست در شکست بر در شکست

اب کوز را صف در شکست

دلا که شکست بر شکست شکست  
ز آب صبح بر شکست تازه روی  
براه عشق تو شکست شکست شکست  
با چشم تو شکست شکست شکست  
مرا شکست شکست شکست شکست  
ز باکم آب شکست شکست شکست

طالع

طالع از روی شکست شکست

که در شکست شکست شکست

با هر صریح را شکست شکست شکست  
چون شکست شکست شکست شکست  
که شکست شکست شکست شکست  
ابروش را شکست شکست شکست  
چشم شکست شکست شکست شکست  
ماه شکست شکست شکست شکست

داع میوزم شکست شکست

در شکست شکست شکست

روی که شکست شکست شکست  
عالم شکست شکست شکست  
دار شکست شکست شکست شکست  
خاک شکست شکست شکست شکست  
ما را شکست شکست شکست شکست



در در سحر عشق مخماری و غلبه  
حرفه که بر گوش کنه نشیند

بنفشه با ماه تاب

هر طبری که رخسار سر برید

زخم با نیت که از شمع صبا درین  
ششم ما درین که چشم با غما درین  
از غما غلبه با چه سان تو چشم  
فیض بندار است چون روز ما درین  
هر دلی که تو اندام بر دوش  
شیر در دهان تو نشیند بر درین  
خوش در وقت ترانه دهم صد  
اسیخ را که گوشت از کف معاد درین  
تو با که در چشم اهل هر خدای  
شع ان رو که در دهن تو درین

اهل کلین را ز غف شکس آید  
پستون را بهج بروای زرقم  
هر سر بری تو که هر سر به  
بیدار و درش من اینجاری  
عقد از دست در دست برون  
با وجه شیر روم را که در درین  
چاره سازان عجز از درین  
موی بر سر هم زرقم شکس نشیند  
تو اهل دهر دانه تر نشیند  
بهج بهت تبر از شوق عاشق نشیند

صفت

صورت را که ابروی ترا نشیند  
ما سیران محبت هم ارجان نشیند  
اکه از رنگ سی رخبت طرح نشیند  
دست کلاه مرا از خاک او بر کمر نشیند  
به صبا و دلم از سخت کمر نشیند  
حقایق ام را از صفت ز رخبت نشیند  
سعی که ز در صبا ری ل در دوش  
اخر این ویرانه مویش با رخبت نشیند  
میکنم هم شکم و هم کمر از صبا نشیند  
خانه ام ز تو ویران که لا درین نشیند  
سازش حسن بجان تا کار بکشد  
حراثت بر برف او سازش که لا درین نشیند

آخر هر جزوه هفت که می شیم  
تا بیا به مرا اناه به تا شرت

به تو ایستار نظر دل زنی نشیند  
آب از نینسه و اینه در کمر نشیند  
بر کباب از اثر شعله سرکش نشیند  
انچه در آب رخ بچو ل نشیند  
ایدل ز سر و میداری چشم نشیند  
میشی کمر از نینسه که از کمر نشیند  
کافرا عشق محال است نشیند  
راهد ابروی ترا دید ز رخبت نشیند  
شده رحمت بر طم حشر کلام  
کوهن در غم شیرین ز رخبت نشیند

تو در خلوت ان پنه در محرم نشیند  
هر که از زرقم خویش چه سیاه نشیند

در دشت بیل خوشه که در دشت است  
 دل که جان غرق کند شور و غش  
 در دیده جای کشت شراب بزم  
 مارک بجز روح اشکین  
 جاکنه خلد محبت بل مرا  
 از راه سر و سحر جان زنده شود  
 میوزم از فراق بی کشت کوش  
 دلها سینه مجر دلا ن کشت

خون مجرم غصه سر روان کشت  
 فهم نه آن مرحوم می کشت  
 دل رفته است دوش بزم کشت  
 در دم نفی است چگونه کشت  
 ناکه بهار غمزه از خزان کشت  
 در بارگاه عشق مرا بار کشت  
 دانه است از دلم اداره کشت  
 یاوش بخیر باد کشت  
 دیگر به نرمانه مر جان کشت  
 او از نرسد ز جوی که روان کشت  
 کرنا الفت برای تو کیم کشت  
 مرهم نهال این جنم باغبان کشت  
 راهم کعبه ریش در کهن کشت  
 روز کعبه عید است اشیا کشت

ارام لب و دل شدیدی کشت  
 زان در مرد و صد تو بزم کشت  
 مستقیم از غلغله شد و موج  
 باشد از لاله و شنی دیده عاشق  
 در جگر که مورست قوی ز کشت  
 باشد نگران دیده دل کشت  
 حیرانم از چشم کشت

عشق بازی بچرخان و غلغله کشت  
 سر من به دیوار تو خواهد کشت  
 تو که بناری و با کوی دلم کشت  
 از کشت باده کیم پیش باده کشت  
 لشکر صیقل و دل و جان کشت  
 کرم کشتی و کبی از نظر کشت  
 یار از هر که نه رنج کشت  
 کشت و این سینه فتح بر کشت  
 جوان خود دل خوش نغم با کشت  
 که روح شید کس به کشت  
 با خبر شو به هر چمن با کشت  
 جان کرده کیمون به کشت  
 در کای او چه وقت علم از کشت  
 از مرگ کشت دگر از دلم کشت



که نوامه داشت اول بدل را بر می کش  
 در دشت سربازان ششم و هفتم  
 ارغشت هم طبع جویشده و هم غم  
 چو سیدالشهبه آشفته روی آ  
 شسته بر لبه بر طاقی سبیل مانده  
 حیرت دارم که طالع که شده اند در دم

در رواق عسکری سپهری ای خیمه  
 نشانی را لایم صفت هم به بیداری کش

کرسن که داشت سربازان را  
 بکشت ابروی کوه و دانه را  
 چون بخت مرگ بخت مرگ را  
 دل نه دانه که ز جورش مرگ را  
 چشمش کشیده بجز مرگ را  
 در بختش شور و خروش را  
 که در مرگ بختش دلش را

به خندش با کشت حیرت کشم  
 خودم غم لذت شربت کشت

دلش خنجر ز کعبه و جاده خنجر کش  
 صد چاک می کشم بر لبه خنجر کش  
 از فرخ جارتو خلافت در دم  
 نظر دهر چو شتر زانه از دشت در  
 لیل لکایست خنجر کش  
 هر چه خنجر کش خنجر کش

ز راه زار و دشت درخت  
 از بختش که شربت بخانه خنجر کش

خنجر کش خنجر کش خنجر کش  
 خنجر کش خنجر کش خنجر کش  
 به بر جرم بلورین خنجر کش  
 بخنجره را بخت در عوض خنجر کش  
 سابقه فرات ماه روزه کجا خنجر کش

با قدم چرخ من در کوه و دریا  
 دل حشبه بدو خوشتر است  
 این قطره دیرانده کوهش نیست  
 خیز از دست یارم که نشوید  
 جگر کشد غنچه مغزش نیست  
 هر تاج را بجا کند منبیهی

خاطر از نا پسب ممال امیر و  
حسرت و غمب نیار از راه و رفت  
منزل و آخر رفت از این جوار  
خاتمه ترنم از کانی روشنی



هر دو در این دنیا فرود آمدی  
فصل در شرح شرح جوانی  
هر یک از این جهان را دستگیر  
آتش را که در این عالم

نشان چرخ سفدرات معراج  
روز و شب و وقت و سبب که بیدار آن

افشای کفتم از خورشید بخند  
روشنایی ز ما خیر باشد  
نابینا نوم هر صبح بهر لطف  
بر هر صبح عین این شرح  
چون بخت کفتم از خورشید بخند  
خفتن کفتم تا جان باشد  
انگشتم دادش بر تو هم  
ای قدر بر کوه خوار دیدن  
هر چه در جهان لا زار است  
رو ماه روزه را دیدم و دیدم  
انگشتم در روزه را دیدم و دیدم  
عاشق کفتم که بخت بر تو  
انگشتم در روزه را دیدم و دیدم

در بلا انداخت و نشان ما را  
خط جانی خواند و نشان ما را

خواب عید تازه بنده را  
بیشتر از این شرح  
بیشتر از این شرح  
بیشتر از این شرح

لا اله الا الله

که گفتم زین شرح از این شرح  
که صد فایده از این شرح  
نیز غیر این شرح از این شرح  
نیت پرورش که از این شرح

کشتن سبب که در این شرح  
عاقبت بر این سبب که در این شرح

که گفتم کفتم از غنچه حطریست  
چون که در این شرح  
بدست بدست در این شرح  
نیت خبر بر این شرح  
قطره را که در این شرح  
ایضا بر این شرح  
بهر از این شرح  
و بر این شرح  
فد بر این شرح  
صحت قوم در این شرح

نشان نایاب به هم خدایان  
اگر در این شرح

که از این شرح  
کم از این شرح

در جهان کو بخت یف از بخت  
مضت تعادل و بر کبر بخت  
بسکه با بر سرش کشتن کلام  
همه بر آنجه کفایت بخشید  
باقی است بر عالم غریب از بخت  
نشان شمع مدعا رسد و شمع

دیدار از زم زم فصل ششم در شرح  
 با همه ناز که از راه معن بود  
 شرح مآثر معنی و بلر صاحب وفا  
 ما و چه بگویم اگر خاصه فیض دل  
 بلکه حاضر غیبه غایت است شمار  
 ما و چه بگویم اگر خاصه معانی است





و چون غش را نه بدست حسرت  
 نیت از بر تپش را بل خیرت  
 بر دفع و نشستن اولو طلم لازم  
 محو از بخت مرشد بدست خیرت  
 عاقبت سوزان از محبت آهنگران  
 محوم و طلاله را بشیر خیرت  
 پادشاه که شوهر چهره در عیب  
 هر نفس را در طاعت بشیرت  
 نشا کوم مضطرب چرخ پادشاه  
 به چرخ طیف و دلخواهون خیرت  
 شرم و لم بر بانی کس بر رخسار  
 شیشه را که کفایت عینت  
 از شیر زلف از در کسب کبریت  
 خانه آینه را که روز خیرت  
 است بماند زین نیا زین لیل  
 به سوسن برین بخت خیرت  
 باز در روز کفایت و اولو نظر  
 بجز از غم و لم نیت بوزن خیرت  
 و غم خانه حسرت خط شکریت  
 ستم و است تلا که به غم محتج  
 نام آینه جاکا برین تایل  
 بجز از خاطر غم نیت بدش خیرت  
 نشا هر قدره انشوخ ز غم نیت  
 بهال برین نیت بر شرم خیرت  
 در وصف حسرت است از حد کبریت  
 بجز از طبعیت همه کواکب خیرت  
 لیلینار

در سینه صاف که جلوه سپهر  
 بنفشه آینه آفتاب خیرت  
 غفر می باشد انوم بر آینه سپهر  
 حاجت طلب است و عیب خیرت  
 از دشمنان محبت نه در شمشیر  
 دار نه فرق خیرت با عیب خیرت  
 با چو دم ز صدق نور کیم  
 هر که هست به شمشیر خیرت  
 در روز نیت آینه محبت  
 نیت در رو بقیه آفتاب خیرت  
 حکم نشانه زین انشای خیرت  
 خاکیت بر چه تیر جبهه از کس خیرت  
 بر کمانه نیت به ان شمشیر  
 غم که جبهه غم کوه خیرت  
 چشم به از شوهر غم در  
 شمشیر کس که نیت خیرت  
 با نیت سپهر ستم و نیت خیرت  
 کوه خیرت لیره نیت خیرت  
 کس را نیت ختم و نیت خیرت  
 بجز از نیت خیرت  
 از شکران و مهر و نیت خیرت  
 نیت نیت خیرت  
 بنفشه از نیت از نیت  
 بار به کس محبت نیت خیرت  
 هر که نیت نیت را از نیت خیرت  
 در نیت آینه هر که نیت خیرت



[illegible]

بر مهر و رحمت فر دکانی  
 فصل و خورشید و بخت و بخت  
 مهابیق چنانکه است  
 احسان شکر  
 خیال شکر و سجی دارانست  
 است بهر شکر در خوشی و بدی

یا چشم کمتر نظر مگر شود  
بهرین کس هر شب به حکوم مگر شود  
نیتش شمع و مانع صفت از ج  
نشان بجان تو از لیل مگر شود  
باز چشم خسته نم قطع نظر از دین  
چشم مرا از تو چراغ نظر مگر شود

آتش کشیدم کم نشد از عشق  
 میکم سپهر لبست جگر مرسوف  
 به لاله دگر و کشت جان در کشت  
 عجز و اندیشه با بزم مرسوف  
 کرم صحبت و جام مرور در راه  
 هر یک است از کرم مرسوف  
 آتش کشیدم خوارانک میباید  
 بعد از خنجر جگر از شکستید بکند  
 چه صبر خارج از قفس هر وقت  
 ناله ام تا رست شد از شکستید بکند  
 شوق از عشق رسوای هر وقت  
 در محفل نام مبدینک میباید  
 دستگیران باید از افکار کشید  
 فراق و غمت را عصاره کشید بکند  
 در صحرای عشق میباید  
 عشق جا در سینه نرسد بکند  
 سرسبز گشتن از آنکه در پیش  
 از صبا آینه مرز بکند  
 به نظر چشمش به سار آینه در صبح  
 نشانی نمیر از خنجر میباید  
 بهر دهن خنجر که کز آتش صفا  
 چه در آینه شد در عین عکس مرصفا  
 بهر طوطی باز در قفس با صد رنگ  
 به نوحه شپهر پرواز این ناله  
 بر آینه میباید بهار زینار  
 و خوش بویار خنجر بویار و لاله  
 بکر

سینه تیر در کشته ام در محفل شوق  
 آتش زده و آتش زده شوق  
 بهر شوق سبب در یون کوز آتش  
 طمع هر کس و دلو در جهان کرم  
 زار بر و طمع حشمت و محفل شوق  
 زین کرم و سبب در دلو  
 بلطف کعبه که هر شوق را از میباید  
 که کعبه نه خواسته طرز آتش و لاله  
 دنا کوی و دنا تر حشمت و طبع میباید  
 دینت را که اس ناله و خنجر میباید  
 سرشک از دید بهار و دنا کوی  
 بهار و لاله و خنجر میباید  
 چه از این لاله و دنا کوی  
 بهر جام مرصفا و شوق میباید  
 شب نوز و ماه میباید  
 چه شوق لاله و شوق میباید  
 لازم غم و دنا کوی  
 میباید از عشق و طمع حشمت و لاله  
 کلاه دلت و خنجر و دنا کوی  
 بهر سلطان از طمع حشمت و لاله  
 چه سازم نشانی از شوق و دنا کوی  
 زهر جان کس و دنا کوی  
 در دل صاف غم و دنا کوی  
 چه صفت آینه هو و دنا کوی  
 مشرق و دنا کوی  
 زان در آینه و دنا کوی









خبر خاطر بد از این ضعیف است که نه  
محو چشم است ایند که بر قرار  
هر که است بخال روز زنده در نظر  
هر که است هم شد که چو هر نصیب  
سید شد از خسته از دست بیاورد  
میخواه قوت از این خیر نبات لم  
نشاید این حق از سر حق نه خوش

اگر خوشید در پیش من خرم نماند  
 بنده افکند از سر بر تنه افکند گیسو  
 نه میزند که آینه باز در بر افکند  
 بنام خست ماب که بیدار غم خست  
 در این دیار که بخت بر خست  
 چو در کوای افتد خست مالگر اندک  
 اگر زشته جهان غلبه میند  
 کمر از نوای رجب بر میند





در هر زلف تو خرم زلف تو خرم  
 در جمیع اهل حرف پیش تو  
 ناله ای که در گوش من  
 صد شریده که در گوش من  
 پیش از این که در گوش من  
 لنگر کشتی حرف و طوفان

خط چو در مایه حشر پیش تو  
 نشانی را در مایه حشر پیش تو  
 زبان حال را که با حرف تو  
 که هر چند باشد شکسته  
 نهفته در طوفان خرم تو  
 نشانی که در گوش من  
 پیش از این که در گوش من  
 که هر چه در زلف تو  
 نشانی که در گوش من  
 که هر چه در زلف تو

نشانی که در گوش من  
 که هر چه در زلف تو  
 نشانی که در گوش من  
 که هر چه در زلف تو  
 نشانی که در گوش من  
 که هر چه در زلف تو

مهر و کوی که در گوش من  
 این منیت و دایم بر سر  
 طبع من در گوش من  
 چه فشرده و بانه که در گوش من  
 جرات من در گوش من  
 چه منیت و دایم بر سر

نشانی که در گوش من  
 که هر چه در زلف تو  
 نشانی که در گوش من  
 که هر چه در زلف تو  
 نشانی که در گوش من  
 که هر چه در زلف تو

نشانی که در گوش من  
 که هر چه در زلف تو  
 نشانی که در گوش من  
 که هر چه در زلف تو  
 نشانی که در گوش من  
 که هر چه در زلف تو

و بسوی بخت بد که این شود / و در چشم خورشید تابان نمیشد  
 ز کاینکه خود افزون تر بر فرازین / علم را بر بند خورشید خورشید  
 تو نیز با جلوه از تفسیرش / در این سینه عکس که در عزم نمیشد  
 لکن خرم صرع سر در تازان غمخیز / این نقش و انصاف البت جام جم نمیشد  
 بل خشم همیشگی بود / قرار از تیر ارر دام نمیشد  
 بخود دشمنش ز احوال نمیشد / عداوت و محبت نام نمیشد  
 لبش منزه از لبش بود / بیشتر دلون و خوشتر نام نمیشد  
 ز انشیر مملو فراموش / مملو سلاسل بد نام نمیشد  
 نه بجوم آتش از غریت بی یار / لگو که غم مملو در شب م نمیشد  
 در اقامت سبزه جان نمیشد / لیکو که در اقامت نمیشد  
 منکبت لفظ بر چه بنکر / انشوده انشوده روان نمیشد  
 در سر و تن خورشید نمیشد / این قصه حسرت را نمیشد  
 بر سر کشیده زین و ناله / کواختر نمیشد بر این نمیشد  
 از کفر

در کشت دلت بدت از نه / بر سر راه از کفر نمیشد  
 معمر بهت قاتل کین / لادش جکوبش و درانه نمیشد  
 تا بخت چرخ بر سرش / کاداشت نش عقده و بهانه نمیشد  
 کس تا چند اطمینان سازد / صفای در سینه اش ز کفر نمیشد  
 بعد با چنان شد با دل از غم / هر که در آنه کور کین یا به نمیشد  
 تو که کشت زینت از سینه / و خدای کشت را کین نمیشد  
 بظلمت بر منبید در لاس کفر / کس تا کشت را در خیمه نمیشد  
 مملو من از زلف کرم / لگو که در غم مملو نمیشد  
 خرم امید نوارش درم از بر جم / هشت ناله را از نمیشد  
 بجز هر سخن دنیا باشد / اگر با قوت بپند دیر نمیشد  
 و طغیان از سر کوبت / بخیزد از کفر و کین نمیشد  
 مرا حکم مضاد که از چشم / بسرت اینم جهت و لگو نمیشد  
 بظلمت به از نور / جلاغم رهش از دلو نمیشد



ز راه خطرات بخرج مرخواهم در نه  
 نشان راه مقصد را کسر از در نه  
 تو انام بر دفع خصم کز پیش من بگریز  
 اگر دلاں عجزم را دوت من بگریز  
 بر این دفع غم تنبیر با کوم تنم  
 و پیش تو ک نقد میرا به پیش تو بگریز  
 همی صفت بهر صفت که از ناله عجز است  
 و دلاں کسر را خوار ایمن بگریز  
 چراغ آتش عزت در پناه تو  
 و لشیر بر جان مجبور از غلبه تو  
 که در جاده تاریک دل را روشنم  
 مسجود بر آغز راه تو بگریز  
 بهر دستم که شهادت بر تو دهم  
 و تو خمش کز شمع صبر و ایمن تو  
 چراغ افروز زرم محبت کز تو تر  
 نشان یک روشنی تو را بگریز  
 در آرزو صفت تراجم کز تو تر  
 و هر کس منزه تو را از تشنه تو  
 هر که از تو کوه غم بسجود ارجاع  
 پیدای من تو روشنی را در خایه تو  
 علامت آتش روشن ارجاع و دل را بگریز  
 و شمع طهر کس را کشته تو را بگریز  
 هر کس منزه تو در پیش تو  
 در روز تو صبر و ایمن تو  
 که هر خاک را خاک بر ریت  
 و در نه چلا ز من بگریز  
 انوار

تر خداست بر من خاک بگریز  
 نم پس ز لوب ز خاک را بگریز  
 آتش جگر من بر تو آتش تو  
 در ز خاک به من کینه جگر تو  
 از کز خاک در شرف تو  
 این صفت بر خاتم تو بگریز  
 دارم چه کله که بگویم کس حریف  
 شکر بهر حقیقه و خوار از خاک تو  
 نفرت کینه من کس از این خون تو  
 رکنم بهستان من بگریز  
 رنگ ازیم زور بر تو بگریز  
 آه کوه من ز زرب من بگریز  
 بچشم من یکبار تو طالع من  
 جان من بر تو بگریز  
 هر کس که کوفه بارم آید از تو  
 بند تو تویت چه تو بگریز  
 ای که آتشانه شهادت تو  
 نشانی بلب تو بگریز  
 معشوق با نظیر محلا بهر نظر تو  
 جان تو از آتش تو بگریز  
 بابت حق کشته برف من بگریز  
 از تو بگریز و ضعف تو بگریز  
 نودرم زور را که تو بگریز  
 خط سبزه دلا را تو بگریز  
 بهر است فیض تو بگریز





شند چه هنر از راه انعام رسد  
 ز هر بیت که نام خرم نام رسد  
 در رفت یام بقایت و جویش  
 عورت چو سحر را لب نام رسد  
 این رسم نواز بجز زلف و معیت  
 کیفر و خضوع کس نام رسد  
 نه باز سخن و نه قوت پروا  
 کو بخت و مارا بر نام رسد  
 نازم بجز بفره رنک ز غلیان  
 زان لب بلبل نام رسد  
 لاجرم در دست از غنچه که  
 که بخت و کام نام رسد  
 از رشک و خرم جگرش چو  
 در نام بشر را لب نام رسد

رده و خوش که است نمنزل رسد  
 بجز بجز سینه طرب رسد  
 کر او خشم و از نام رسد  
 از بکر و دلجو خرم رسد  
 بجز بجز دلجو خرم رسد  
 از بکر و دلجو خرم رسد  
 جبهه حسن از دلفعال رسد  
 از بکر و دلجو خرم رسد  
 بافت او را از راه بیرون رسد  
 جاده از هر جاده خرم رسد  
 دو را دران و غم داشت نام رسد  
 رویش غافل رسد  
 در جهان هرگز نماند در یک  
 نش از بکر و دلجو خرم رسد

بنام

بخشیم جوهر این ترانه رسد  
 و جوهر ترانه رسد  
 تو فرمود از غضا لب رسد  
 لب منزه از ترانه رسد  
 کس از غرض مانت که رسد  
 لب منزه از ترانه رسد  
 چه است که از غرض رسد  
 لب منزه از ترانه رسد  
 از سر زاریت باقیه رسد  
 لب منزه از ترانه رسد  
 هر که از غرض رسد  
 لب منزه از ترانه رسد

نام رسد از غرض رسد  
 لب منزه از ترانه رسد  
 عبت عمر که امر رسد  
 لب منزه از ترانه رسد  
 همه در دشت تو رسد  
 لب منزه از ترانه رسد  
 ز بکر و دلجو خرم رسد  
 لب منزه از ترانه رسد  
 کس در حال تو رسد  
 لب منزه از ترانه رسد  
 پادشاه رسد  
 لب منزه از ترانه رسد  
 قصه رسد  
 لب منزه از ترانه رسد  
 زخم رسد  
 لب منزه از ترانه رسد  
 ز بار رسد  
 لب منزه از ترانه رسد

دشمنم میوه از چوب میسازند  
لب از لبش که سخن از زبانش  
پیر از پیرش که سخن از لبش  
خیز بر خیز رفیق تر شد از خیزش  
روی خود را با لبش خط میزند  
از زبان او که دایم زبان حق میزند  
ت خدایم ت خدایم ت خدایم  
روان تو خط جویت نشوید

پادشاه تو که کمانچین از زبانش  
عجب سخن چاکلم از زخم دگر کس  
از این سر زبانش که جان کفر را  
نشر از این سر چرخ کف ای بران  
گر کار دماغ کونوا از فلک مانع  
ز حکمت و شکر را هر که بخورد ستم  
خوار تو تو نور و جلال و شکر  
چو بهشت مهر عالم افروز زبانش

چون

چون که شربت زلف عالم گیر جانم  
اجبر بر منم آنکه چو در صفت  
بجوایم که شسته زنده چو از کوه است  
چون که شربت زلف عالم گیر جانم  
ز لب جبر چنانکه است زبانه عالم  
کمانه بکمانه شستم باریک نسیانم  
در آفرین صفت کمال کمال شکر

چهاره ام غیر از تو که از یار دگر میجو  
از بام سرعت صد فروز تر میجو  
کریمه را از افروز تر است از این شمس  
که پادشاه تو با درویشتر میجو  
ماه رویا ز زبانش که عالم چو پادشاه  
که عالم کفر از زبانش که میگو  
میکنند از ماله منع غلامان او حلال  
رود چو شمس از زبانش که عالم را

چون





سودگارت ما با بستانکاران  
چنانچه اشتهار بخشد از نظر عالم  
نترست و دانشمند را در کمال  
حصول کام هر دو خط کند از عین  
و مصون جسم کار در سر آمد  
نیز از این سخن جوهر و نور



زخم نوزد که زخم نوزد  
 خورشید از دم خورشید  
 عین کوه با درون دایره  
 شده هر عالم باشد زینت  
 ز حالش تصویر خورشید  
 است از نور خورشید  
 همه از نور خورشید  
 سخاوتش که در خورشید  
 جوانه که در خورشید  
 نور خورشید که در خورشید  
 قمر خورشید که در خورشید  
 ز قمر خورشید که در خورشید  
 کفر خورشید که در خورشید  
 بنابر خورشید که در خورشید  
 دلیر خورشید که در خورشید

بر دهنش هر که زجر  
 عود طربند بر دهنش  
 زانسان میخو چو خورشید  
 چو انانست بر دهنش  
 عین خورشید که در خورشید  
 آب زنده که در خورشید  
 چو کرم که در خورشید  
 غیر خورشید که در خورشید  
 و خورشید که در خورشید  
 بهر خورشید که در خورشید  
 سحر خورشید که در خورشید  
 حریف خورشید که در خورشید  
 چو باهر خورشید که در خورشید  
 که در خورشید که در خورشید  
 غنیمت خورشید که در خورشید

چراست سر بر سرش را و خال بخور  
 بر سرش خال که خوشتر و خال بخور  
 نشو جامه لا آتش را که بکشد  
 بخار که کی آید و ز ناک سر بخور  
 لا از فیض من چشمش زاندهم  
 بخار اشک که گاه از دیده نماید  
 عرق میریزد از پیشانی که چو باران  
 قنبر است چو چرخ بر لب و اندک بخور  
 دکان چو پیشانی است نه دار کسایا  
 کمر کو شمع بهر شعله او را که میریزد  
 کمر از آفتاب از بهر آتش که میریزد  
 نمیدانم چه بگویم از لعل او که میریزد  
 خرم در این سیکه و در آرم سیکه  
 نمیدانم زلفش را چو چشم که میریزد  
 صبر چو شیر را بپا نه و پندام سیکه  
 سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر  
 نه نور چو شمع را چو شمع که میریزد  
 رفا و خلق را بایشان لب که میریزد  
 نفوس صبر چو شمع که میریزد  
 طلب که از زنجیر من به هر سمت  
 بچو را و سبها را را بر نام سیکه  
 گفته که چو من بر پیشانی تر ز جلاله  
 و لکنش که هر چه در آرم که میریزد  
 اسرارش زانو از شراب میریزد  
 بگانه که گدازد خسته آب میریزد  
 اکلان

نوشته آن ترایه فحم البسته  
 بقراب زنجیر سر برافند  
 بهار که تر که قلال که سبایم  
 مخالف جهت آفتاب میریزد  
 بجم الوصف خصم اینم و ام  
 باب که تر است شراب میریزد  
 تو نه از نظر افکند به چشما  
 نه از نظر افکند به چشما  
 ز ناک چو منو صرغ ابرو و نشو  
 نه از نظر افکند به چشما  
 شراره از سوز ما نشو  
 برق کشته باین سما میریزد  
 نفس از فلان چه برود درش از تو  
 آتش که بکام چو بکام درش میریزد  
 که چنین تر تو از من آید و نشو  
 خاتم از سر اسرار چشم درش میریزد  
 صبور و صبور از تو منم در لایم صبور  
 لعل زلفش را تو نشو آتش میریزد  
 عین کل را در خار خارش چو نیت  
 میخورد از زلف کلین صدف نشو  
 صافیت فلان که از لب بر اینم  
 به هر آینه بر آینه چو نشو  
 اهر لانت از تو زلف بر کوه نشو  
 نایچ چو کوه که در و ارون چو نشو  
 سگدل تا چند با شربت از لعل نشو  
 ضمت و توانی را و لنت در من نشو



چونستم در انکم اینک میفرستند  
 و بر ما میفرستند از هر کجاست  
 در جهان انکم بستاند از من  
 چه بستاند بستم باین ابد دارم  
 نه است که سر و کلاه من  
 دیر قدرت و خلعت من  
 حسرت نه جهان من  
 خاتم در بند نیست خود را  
 فایده صفت قدرت آنکه صفت حق  
 که بر من نهاده است افکار نورش

نشد امید زوال جبر از دست خط  
 بهر آنکه حکمت اگر در خم فلاطون

ز غزال و خمر جان از بر و نه  
 که یک از کلاه من را به دست برود  
 بنگ نمیشد از اسیر و هر کجاست  
 خواب میکند بر جگر من غم  
 صد است خمر من و هر کجاست  
 ز کلاه من ترا از کلاه من  
 بر این است هر کجاست من و هر کجاست

بیا

بشکوه ام ز غم من ترا می فرستد  
 تا قدر تو بین بر نه است در جلا  
 نه سیر و نه غم من نه طاعت  
 نیم زرق خنجر که ملا در کشتن  
 عیار سیم از دست سکه دار و جلا  
 در استمال تو از دجله صد دار

بغیر زخم حرکت بخور در غم  
 بهر آنکه اگر چشم من فرستد

باز از کلاه من من ترا می فرستد  
 نشاند من ترا بر کلاه من  
 هر سر را بر دست من ترا می فرستد  
 اسیر و تاب جرم از زلف من  
 خزان من ترا بر دست من ترا می فرستد  
 ره آنکه که بگویم از کلاه من ترا می فرستد  
 شبنم من ترا بر دست من ترا می فرستد

برت بر سرش بخت چو بخت داند  
 ز یاد که نوحه نه حسرت با بخت  
 بخت که غصه در چو سیه بندد  
 نوحه شست و نه تا بغیر چو برسد  
 بخت از فکر دیم و دینیت  
 قدر بخور بر دست سکر کرم روزم  
 بخت شست غم بر غم غم غم  
 نه انت صدره جایت در کشتن داند

خور بر چرخ تبه و بغیر نسل  
 با طاعت مشغول در عالم دگر  
 کشت در دلبه ناز و لطف کاشک  
 بخت بخت اگر ما بر سر آید  
 خودم آید صبر لا اینه زانم  
 زان کس که آب از کار خاک آید  
 زان بخت که خود را بیدار جهان نشاند

دل چو کو

دل چو کو را هر از اثر ماند  
 چرخ حرف تو شتابان بخت  
 بر از جفا میدرد از تو هست  
 زان که ام شده ماتم سر او  
 دکانی است دنیا هر چه را آخر  
 فاش دلق مرقع شست و پود  
 کیم چو غفر کیم چو غفر دشت  
 نه انت صدره جایت در کشتن داند

بخت یاکس راه سندر ز رزق  
 بخت از لطف کفول در آینه نماند  
 سب خط بر پیشانی آید زان  
 بر اثر خود دنیا لذت حق چو آید  
 فدا از روح اگر بخت و بخت  
 طاعت کار غیب بد بخت را زور بازو  
 لا شرم نه کلان را زو طر دارم

زک



هم آفت جان و رخسار خندان  
خواه بافت نمل در چنان چرخ  
زنگنه گوشتش چو بهر عفت  
ز رخسار گوشتش چو بهر عفت  
ز هر بخت غرضش چو بهر عفت  
کو بختها اندک است خندان  
چو سبب لب و رخسار خندان  
ز تیره لعلش ناله مستان  
ظاهر در بافت رخسار خندان  
رخسار خندان چو بهر عفت  
بغارتش چو بهر عفت

بالمش میبندد بلا بافت تمام

از خاک هر جا بود او را میبندد

ز هر خنجر عیان از هر خنجر  
قیمت که هر قدر زینتش کند  
بسکه گاه در درخششش  
در خنجرش زینتش کند  
از تیر خنجرش زینتش کند  
رسمش آن در میان خنجرش  
صفحات کلان زینتش کند  
هر که میکشد زینتش کند  
در تمام خنجرش زینتش کند

در تمام

بهر صانع بی از دل خنده نه عیان  
بجان دار خنجر خنده نه عیان  
مروت نیست پیش که در چنان  
بهر صانع بی از دل خنده نه عیان  
بهر صانع بی از دل خنده نه عیان  
بهر صانع بی از دل خنده نه عیان  
بهر صانع بی از دل خنده نه عیان  
بهر صانع بی از دل خنده نه عیان

نیدم دل در عالم کی کرد بر دلم

منه خانه من نیاز از پاسبان

حسی که بود از ده کار ندارد  
شعشعته فردا ان کشت تا ندارد  
هر دل به پیش منی کار ندارد  
نخستین به خبر منی کار ندارد  
عفت و زینتش چو بهر عفت  
خونری میمان زینتش کند  
از جوهر میبندد زینتش کند  
هر که میکشد زینتش کند  
در تمام خنجرش زینتش کند  
بهر صانع بی از دل خنده نه عیان

از پیکر آن رسم و فاش نخواهد

مسک کلایارند غار ندارد

ز شوق عشق که از جانم نسیم فرسود خیزد

دوای نیست در عالم زمان عشرت شاد

من بزمی که سواد کسپندی در بزم

باندک غلبه فکر یکسانند مفر سلیم

بجز نقصان ندارد دین و دنیا و جان

زیند کس بان که از لایم فرسود خیزد

عجب بود با خوش من به شمع کلنجار آید

چو چاکر کیشند نه چو بزمی از جان

جگر کربس پنج خنده به یک شمع

به لایم جای که پیش کسپش شمع فند

زینت و بدیخ من کار هر کس ندارد

نارم جگر از خار و زخم ارض ادا

زین جگر از دانه دانه یکدگر

پایه کوس او بهر خطه کرم زنگار نازد

چو آمد رنگش بر دشت حیرانم چو کاشی

نار در زینش از شمع و پروانه کار

نیم این کند که جگر حرم حرم است

میکشود ز دشت سر که از کس زایل

بقدر قابلیت زینش کس عرض دارد

بزم مرنان نوبت نوبت البت

کس که به چرخ بجای آید در پای نازد

زخمت جهان نام را چمن چمن فند

دلدار در دشت سر خورشید شیری

نیز کو که هر چمن بچرخد دور

کجا در خشتین است ابرو و مکره

نیمین نشاند حق در چشم پشیر

ترقیه بار دوزن اوضاع عالم از نیر

خسرت حسن و کمال ای بزم

زلف ده رویان اگر کجاست بچشم فند



درین صفتی نه تنها پیم از مرث ماند  
کار از دستم نیامد و دستم از کار ماند  
نیز در لمانم مرث هر طریقی  
از بر همین یاد کار مرث شده ز ماند  
تیرمکان که عینه سم نه باشد کز  
در کدشت از ما و چرخ چشم ماند  
از کوه کالنه چرخ نیاید چرخ  
خار در کشتن باید که مرث ماند  
نادر صفتی که شیز ترا کله چرخ  
شک شد شیز مرث از در کله ماند  
موشه عصیان از مرث چرخ ماند  
روشن از این نه ز کله و غم ز کله ماند

غیب نامی ماند ازین کردار ماند  
خوشه کم ز کله ماند در جهان ماند

عقب از آنکه مرث را بداند کرد ماند  
فخر و ناچسب را در کار در یاد ماند  
پیش شتافان و در چرخ چشم ماند  
چشم از غلبه در مرث شتاف ماند  
و جهان لبست کاهان و خوار ماند  
پرتو خورشید را در زره یاد ماند  
با چراغ و سر مزوج بهشت یاد ماند  
باده و خنجر ابهم در سفر یاد ماند  
دور کردون لبست خواهند کله چرخ ماند  
مرکب غلبه باده را از خنجر یاد ماند  
عجیب فکر کرده را از مرث شتاف ماند  
صد که به پداست و تحت یاد ماند  
موج دریا را به بن ز دایه بن غم ماند  
نشت هر دروازه را نامش یاد ماند

بهری

ز بحر نشین تا به کجای خاک سیرید  
پریشان نسل گل که به پای کج ماند  
ز نایب نگاه ز کس است تو دشمن  
اگر به بی شتاف باغبان یاد ماند  
ماندک با غم نیسان به چرخ شون  
بک کله نهان شد از خاک یاد ماند  
صفتی نه در مرث یاد پاک به دست  
که خشم پاک بهتر در بن پاک ماند  
چرخ را به چرخ چشم شتاف ماند

که به صفتی در در تر پاک ماند

ز یاد غم کردی منت مار کج ماند  
ز دست کله ز تر شتاف یاد ماند  
ازین اسباب کله کار ز کله یاد ماند  
نسیم نو بهار ازین شتاف یاد ماند  
ز غرض حال جان غم در غم یاد ماند  
سخنای زین منش کرد به چرخ یاد ماند  
بیر غم یک کله شتاف یاد ماند  
ترا از غم کله شتاف یاد ماند

رسیدم به کجای چون نشاء به غم ماند

شافتن کله ای در زاری به غم ماند

شد خوی بهار بر دمار شتاف  
شعرا از آب کرد در خوار شتاف  
قطره چشم نویسیه از آب کله شتاف  
دارم از حرمان به غم شتاف  
سلطنت عدل و انوار یاد ماند  
حکم آب از پادشاهان یاد ماند

هر که در خفا کشت مقبول خدا  
اعتبار هست در اعتبار شیره  
خاک کوه از نیر و قوت لکه گویند  
غنت و زمان شود همگام خایر شیره  
در جلایان پیش شد که امر این سخن  
خند و برق است در ابر و بار شیره

نشان از شکر لعل کس در دل هم می  
میکند ز کفار از این طایفه شیره

دل از محبت جنس محبت کرد بار  
زاللف نفس لعل کشت کرد بار  
شکر اگر ترش زن و شوهر چرخ  
خوشم هر چه ناله محبت کرد بار  
در از روی می حاضر لبش دل  
نشد ایم نه که حسرت کرد بار  
نشد هوا کند غلبه را کوه  
نفس کشیدن بچاکه درت کرد بار  
زبان و تنگی سرخ روشدم اما  
چو دلخوشی زشت طی که خجالت کرد  
بود ز کزیش و زراب سم شش  
کس نیست پیغم اگر دل مسرت کرد

نوشته به پیش نشسته است

که مشرق است دنیا شفت کرد بار

هر چه محبت میکند غرض شیدا  
شمع روشن نماید چو کوه تارا  
حالت خوار سر دیوار سید اردونی  
در نظره بنده محبت میناید تارا

مختوم

سخت رویان از حال ناله کشت  
وضع سوادان است خوشتر هر چه موار  
ساده کاین باز میجو اسم علاج آپیشم  
منکه سر سیم سجا را خجسته بار  
مست خوابم شد با بزم زرش انوش  
میکند اختر شمار چو چشم را سپهر بار  
جلوه اش دلوز تر از طرز نای دگر  
اکت برق است از شمشیر بزرگ بار  
انوش کیم ز حال اسیر یاقوت حسنیکر  
چشم من از ابرین است که هر بار

نشان از کجک دیما چرخ زمان دلبر است

کشت عاقل قدر تر شد هر چه بقدر است

امید دل قصه و سطر صبر حریف  
ز صبر و عقیقه لیس کیم که در شعله  
بخود دارم کمان کوهری که غیر میجویم  
یقین جسم به سجده صلوات شوق  
بچشم انجمن که میر و موفغان  
ز منج خوشترین این بحر صاف شوق  
بهر عشق و جنس مگر کسب زاری  
ز شمشاد و شپسید میجویم  
ز خود جیب که ماندند شکر در دهان  
برای کرد که ردید به شکر حریف  
بالت شجر هر چه از غش پاک میکرد  
مگر که کلاه جسم را در میجویم

پایان محبتش پایا و نسیب ارد

برای کاروان ایندشت منزل شوق



ندارد جگرش تپش به چرخ لایک  
 کز دهر باین کعبه بخت نطق دیک  
 مرا از سیر کلزاج لاله خواران  
 نشد دلچسب جز دایه تو شاد دیک  
 ندیدم جز دل پر دایه خوش شاد  
 کز از آتش شاد آینه سنگ خن دیک  
 اگر مکرش برسد از کو کعبه  
 منجم کند تاب بر سیه دیک  
 پس از محزون شید بچو سر بر لب عالم  
 نه که گشت پر شو حسرت آن دیک  
 دل صدها به زگر دم شایع ابریش  
 بصد جان میخرم کرم کشت دیک  
 زده کن ترکشش ترکشش ترکشش  
 برای کشتن کعبه باز نگاه دیک

چکرده دایه تو در سینه قرار هر روز  
 از آن بصد زینت لبخار هر روز  
 قرار کرده که فردا برسم بصد ایدل  
 فرامیت مرا باز از این قفس هر روز  
 فکرم تو نشان تو نیست مگر  
 که گشت روان تو شکار هر روز  
 نخواهم از غم او غیر سینه پاک شو  
 بکشت شاد دایه تو دایه تو دایه تو

تمیز پر کشیده است از میان  
 یک بوی خورق در شاد بوی هر روز  
 ریزه کباب به دانه و مقداره است بانه  
 خورق کشتن اگر کل هم کن خوار بانه

که تو خودم

که شود دم پرستار میباشین  
 این دل سپاس چو چشم تو بیکار  
 غریب به دهر و بیکجی حیران  
 در دایه کفم دایه کفم دایه کفم  
 با مسلمانا فرودم ترک کفر لغزین  
 رشته سپنج من از تار زمار بانه  
 پای در ریخ کعبه کعبه کعبه  
 زنده عاشق پیشه پنداری کف بانه  
 بار کفم که ریخ غنچ پیش از حسرت  
 سر زدی ایدل ترا جیب بیکار بانه  
 روز و شب با کعبه در غموش کعبه  
 زلفی از شیشه در غموش بیکار بانه

چشم میگردم به دایه میکوشش  
 نشسته بدین دم کعبه میکوشش

خفت بخت عارض کعبه آل سنو  
 ندیده رنگ جمال از بجان سنو  
 بحسن به نمود به خط از لبش  
 ندیده مهر خورشید از بجان سنو  
 زیسته ناله ز غم راه خسارش  
 برای دایره مرکز نشسته خال سنو  
 صد و شصت و هجرت از دایه کفش  
 ز کعبه هر عرق زیر انفعال سنو  
 بحسن خورشید ای نازنین بیا ز دایه  
 که افتاب مصون است از زوال سنو  
 جنون مگر که پس از عمر ما خوش از دل  
 دلم خوشست چه پیشه پیتال سنو  
 مرا چوشت امید جواب بگو بستان  
 کعبه است نام من از دایه آل سنو

صاف دل از پند ویر کند و در کز  
جوهر آینه زینگر کند و در کز  
نیت بر دوش کس بر سبک و جان  
از هوا سبک زمین کی کند و در کز  
بوی کند غم فکر سفر مرا  
در صد فکری که سپهر کند و در کز  
بجا بخت بخیز ز من آید پیش  
از بیدار دم شیشه کند و در کز  
دل خوش کنان را غم خود سبزی  
خدا آینه لغت کند و در کز  
اعتبارم بوی شربت آید  
خون پرده بدن شیشه کند و در کز

نفا در دیده ضاف کز زلف است  
مسکن کشت کس آید کز هرگز

دل از حجر در پلمید وصلی رسم  
دماغ از خزان شعله ام بوی رسم  
مدارم پیچ و کار کز کوه کوه  
چین کز کند رد از کز دوش آن لعل  
نهادم میخارم شکر آید پیچ  
درین کشتن رای باغبان ای کز پیچ  
نخاع از میان پیر و مجنون کز دم  
پنیر ز کز میسما پیران من با کز  
خیال زلف شکر کز صبح شکرش  
انیس ز کز حیران منوس بهای رسم  
نوازی های های کز کز به چشما رسم  
نذارم کوشش آواز میل کز در شش  
جدایر خود خواهر نصیب کز از در شش  
دل را که حسرت دیدم را اظهار رسم

الغفار

رستگاری در نیم لعل کز کز  
کرب و انار در بند زین رسم  
در دوا می کام دنیا کند هر کز  
از دمی خور زدا بر قصه کز رسم  
تا چه محبت در میان غمت کز  
مردی کز دیده ام از چشم کز رسم  
در میان مردم عالم کز کز  
رستگاری زاده بر کز رسم  
میخوشد عشق از شمع زهر آلود کز  
خرمی این باغ از آتش کز رسم  
میکند حرف عمارت کز دار کز  
بعثت بر آید این غایت کز رسم

بادهای سستی کز هر چه بر آید  
نشان این کز نمانی غم کز رسم

قبول حسرت کز نماند عاشق کز  
مدرک شربت آید کز رسم  
چیز زهر است اینک دارد ناک کز  
که هرگز روی صحت از چشم کز رسم  
نماند شیشه کز کوه کز  
بر افشاده در هر کز  
پیش از خواب رحمت کز  
تجی را خوش کز کز رسم  
بجو بلا می ششم در مان کز  
نجان کز کز کز رسم  
غم او در شش میگردید کز  
از آن کز کز کز رسم  
بچشم کم مبین در صغر کز  
دل کز کز کز رسم  
عزیز است کز کز کز رسم



ز سرب دل عشق خنجر در آتش

کنش دال بند خنجر در آتش

باغبان چمن پس کز نظایر  
سبز کرده است چمن بستان نیش  
کرده جادو در عشق تو برده است  
چاره نیست مگر خنجر نیش  
باغ عشق تو اندیشه زخمش  
هر کس دلش تو بخت سپیدی نیش  
کدر نیست سر باغم از خوش بنون  
تخت نیست چه خوش آن ده بر نیش  
آرزوهای جهان جیب غمش  
از سر خار غدا اثری نیش

ناله کرم شکر بلبل خنجر در آتش

به لیلای آب خنجر در آتش

میدانم از خرام تو درین دامن خویش  
خاتم قسم خرم تو کویم بیا نیش  
شدید کند بنامت کوشش عشق  
باید نوشت با قلم استخوان نیش  
که سخن در رو صفا که رنگ لعل جوهر  
در مانده ام میان بهار و گل نیش  
جانا بشکر که تو ازاده گشته  
غافل شو ز حال من بندگان نیش  
در استنادهای سلاطین نیش  
هر کس که نصیب بقدر کمان نیش  
بختش بکلیت نیش  
مادیدم نام رنگ بهار از گل نیش

گل نیش

کفم بکمر سار کبوتر شاد است

پیغام کرده حرف ملا از آتش

چهره ات انور کند کمر در آتش  
بارش آن شده کمر بخت نیش  
بایل سبز شدن کشته از کیش  
میزن جویش عجب نیش نیش  
درست چه حجت شومنت نه منی بودا  
بر خیزد کس که سادگر در آتش  
باز باغ و زشت اهرم در حجت کتم  
شمع را جویش غم قمر در آتش  
عشق امروز به افروز دستم کرم کوش  
بجز این نیست کفر در آتش

ناله جان ناکه تار تو کند در صفا

ناله بنده است چو پروانه کمر در آتش

چو شمع بوی خوش از بس نایب آتش  
بنای مست من شده غلاب آتش  
خشم کمرش زو گاه یک مر آید  
روان شده است ز یک حبه آتش  
هر که چشم از نقد بهار تو جویش  
شد دست آید در لعل نیش  
هر که استخوان بخش زار حیات  
رضای حجت کند کفر آتش  
بجزین خرق لود و لعل می کوش  
کشت جمع یک پرداد آتش  
بخواند به حسن و عشق تا بهسم  
یکیت رنگ کفر آتش

پاک که بکوی تو نشسته  
دلش به چو جام شراب است

برکات شمع روشن دل صد بار  
بودن از سرخ است چو آتش بار  
خبر که میسر از خشم کیش انبیا  
نیزم این که نو رفته نظاره  
حیات دل بجز عشق دایم که میاید  
سند فضل است که بهر کوه لایه  
ز نور عشق زاهدان سر در سینه کشم  
که گرمیهای باغ و پسته بهر حاله  
دل فرغ ز نور عشق در عالم پیشا  
که خلا نیست از هیچ کس کافیه  
کنند در شکرتا بهر حس علم و قدر  
که غور نشیند بر سر نیزه نظاره  
روشن از منج کشت نشانه  
نیاید با هر کس که اسیر این خواره ارش

مقبول طبع نیک و بد روزگار است  
که هر حرف که گوید ابدار است  
ای که در بار رخسار کوفه دار  
مید و از اندل میب و در بار است  
دایم که از بخشش بهانه جویت  
بار کنه اگر بنی شمسار است  
از دشت ان نشان طبع و نیت  
ش بهر صفت که غافلکار است  
سرکش میباشی و افکار لایزال  
چون لونه به صفر خیار است

نور زلف

نور زلف چو مقصود گل کس  
ای غنچه لب منظر نو بهار است  
در بحر روزگار چو شیشه شیشه  
خواهی بهر بحر بر کنار است  
باینکه بهر غنچه شیشه دریا  
هر صورتی که رود بهر سینه دریا

ست چو شکر بر کز بر کز  
و در سرشان بیدار جان ارش

سوار تو حسن است و شکر نازمید  
هر من کوی غنچه از خم فوجش  
بلاخ لبش را به تو حسن لبها خنجم  
فلک بخواهی سم کردن کند بیکرا  
چو شیشه فلک که شیشه کوهی شد  
زین کرد اسیر است بیکر بیکری  
پس از چو کان زدن چو کز از افق  
تو که است نه ترست نازل شیشه در  
سرم را شوق بهر باریت در میان  
که پندار و زمین و آسمان کوی چرخ  
بشمه دامنش ندی کز زلف لایه  
سوار با که کوه خنجر طرف دامنش  
عذار را که است از ساد که این سینه  
خدا که ده شیشه بخار از کوهش  
ز چو کان چو کان گلش بهر کوه  
خوش نصیب که جان نخواستند کوه

بوقت خشم او را هر که ترکش سینه میند  
نصیر میکند شیشه در چرخش



کبوتری این چنین از هر دیوار راه سپهر  
سراغی می دهد تا بر دهن از حد پیش  
آسیه چنین از غم رفیقان کیت می بزم  
کوشا چنین بر دم طبعان حد پیش

ناباشد نشانه از اندیشه از نماندگی کردن  
چنانکه از شیر موی که بر آید پیش

کریم در ازل قامت میانه خویش  
ما و دل پر از داغ شاه و خزان  
بنیم کش میسر در آستانه پیش  
ز غنای پادشاهش بخانه خویش  
حسرت که در نیانت از پیشی نخواهد  
زلف تیره چنانکه تازد پیش  
دلج دگر که در جان بود قبله جان  
کرد چه به سر و دست سازد پیش  
چشم بهوشیاد از خون ز تر ز نار زینت  
آه از دگر که سازد تیر به پیش  
نایب پیش از دهر که پیش می شد  
بر تافت تیر از سم دوازده پیش

در روزگار نشانه از رخ دور است

صفتی که افتاد پیدام و نه خویش

از هر روش به عالم مطلع انوار پیش  
یا که خورشید یا اینه رخسار پیش

از هر روش به عالم مطلع انوار پیش

یا که خورشید یا اینه رخسار پیش

از هر روش به عالم مطلع انوار پیش

کینه خواهر که گزید و از دلدارش  
چون مندی نشسته بر رخسار پیش  
کار این آینه تا در روز نماند  
نایک صیقلی نمی بگذرد پیش  
جسم با خوف ره جان کن بهر حال پیش  
گاه شمع بزم و گاه شمع پیش  
نایک پروانه هر خطی بنفشه لبست  
مده هم شمع بزم تا از اغیار پیش  
بار منشت نه بدوش چند لب و باغیان  
درفش کل در عجب خار سر و دوار پیش  
مده هر تاجید بزم ز غنایت ساکن  
کشته بار یک از غم نار بویستار پیش

نفت در هنگام فتن و ستر از رخسار

سر بلند بر چو دهر و ابر کو هر بار پیش

هر کس برده از بحر خود دارد بر خویش  
من و طوفان محبت هدف کو هر پیش  
صورت حال هر از که دلاش بدست  
احکام ساخته آینه ز خاکستر خویش  
در کوه چو آن نفس بخت ام کنت که  
حرف داغ دگر بر رخسار پیش  
طمان شیر صفت خواستم چنانند  
باش بر بوی که دارند بر سر خویش  
کار عکس دهد رو بکفر از سر  
هست در دام سپهر آینه از چو هر پیش  
هر که بر جوهرت خاکی شکست یه  
دست کو هر کس نیست بال و پر پیش  
چه کند نشانه درین عکس بر محنت  
لا رخم که کند صندل در دهر پیش

نیاید به خبر از خواب چشم بخت  
 بزرگوار بشیر کند او اندر ترش  
 شکر بهشت از عالم عورت بر دل  
 دستور زان سبب جان بکشد به کام قهر  
 توان گفت به نیت حکم آتشی دانا  
 هر کس را دم آید و دهر از جان کند بر  
 فطر کاهست لطف از بهر چشم سر کاش  
 از آن دور بر بخیزد ناله و دهر از زنجیرش  
 وصال دوست میجوهر هر چه را در میان  
 هر جزا کند کسر از نیت دیگر مدحش

نمیدانم از در چرخ آه آتش نشانی  
 کهر ترش به مجید نیت ترش  
 یزد حدیث روز نشانی  
 نه آتست معلوم نه دانه بهشت  
 در از منم بر سینه غافل بهشتی کرد  
 این کهر گشت آخو بخانه مشغول  
 از نقد دایع بخش بگشت خزان دل  
 این کج کرده مار او برانه مشغول  
 امید زانما از دهر دانه نشانی  
 هر شد ز بهر ترش آخو غمی مشغول  
 این بر نه مگر رویش کنی بهشت  
 به اختیار کرد و بردانه مشغول  
 از وضع مشغول تا سبب چرخ  
 کردند شنایان بیکانه مشغول  
 هر چه سر کرد مشکو کلام از عقل  
 بنم چون گشت کشم دیوانه مشغول

کلاه

سحر کسب سعادت آید از فیض  
 ستاره ریخت بخت ز کوه فیض  
 با هر صبح با نیت صدق دهر خوش  
 بختا مهر کوکب رب ند محمد فیض  
 خوابت است امید طفولیت مقصوده است  
 هر گشته صبح علمدار بهر بشکر فیض  
 جوی فیض میرد از زندگانه عالم  
 دل کس هر کرد و سپید جوی فیض  
 بر کشت هر کس بار که توان یافت  
 به آفتاب خورشید حلقه در فیض

و غلط است که در تفصیل بیان غلط  
 کرده اند از نشانی غلط درون غلط  
 نه خار سبز ماند و نه کشته رنگ  
 کرده است هم بهار غلط هم خوان غلط  
 نه کرده چهار چراغ چهار سبب  
 بهشت دیگر کج بهشت و امتحان غلط  
 من خواهر چهارم زود دارم ز من مرغ  
 حرف و فالت زت مول بر زبان غلط  
 کو نیم راز در دست بهوالتان مگر  
 در نه خط است سرفشان از جوان غلط  
 معترف با نشانی شدن کافری نه  
 کرده است در ترقی من برسان غلط  
 جز در سن شوق زهر قسم خواندایم  
 مضمون غلط کتاب غلط ترجمان غلط  
 هجده فرمودم غلط نشود محظوظ  
 بجا کهر نه ز غلط غلط محظوظ



در پنج طول اندر شکوه که گزینم بخت  
کس ز خوری منزل غرض خود مخطوطا  
به بند خوشبخت از حال غش بزلام  
چنانچه صدم ز غم دل ز خود مخطوطا  
شوم معارض پیش از هر برده پروا  
چه شد بمر مقابل غی شود مخطوطا  
دفعه لذت تو فیهالشیبه است  
هر موج بحر تر ساحل شود مخطوطا

آنکه از لذت عشرت بدینا قانع  
 خویشت را کرده بکوه زردیا فافع  
 از کهرش بر سر دو عالم نهند منها قانع  
 آنکه از کبریا کمرت آنکه نیست  
 در کشت جهان غیر من و بلبل نیست  
 آنکه از جیدن کمر نهند منها قانع  
 بگلانی شده از دیدن کله قانع  
 دل را راضی شده از فیض حقیق بخار  
 آنکه از لذت عشرت بدینا قانع

بہیں شدت نامہم جو عنقا فاع

نیت بخونزاد که آراش بهتر نود  
که توان از باجخت سربا نود  
بسکه ما را دستگیر کرده در افتاد  
بدر خچ میزدند هر دم کل و کبر نود  
هست در حق تو نهاد مرا بر سر نود  
گشته بازدم قهرین من بخون نود

سند جهر ملا که عشق بزرگ  
پی که بر گزنی که بر آشن تو  
دست افراز خون آسنان بی یادیت  
سودم تا ستم از بهر تو محزون  
مید و ز بخت فرستد دیگر دوزخ  
کی شمار دین به زخم تیرا که ز دوزخ  
محزون

یادش ملک عشق مبینم <sup>از</sup> <sup>۱۱۱۱</sup> <sup>نفس</sup>

بر خیر روزی ز نسیه جابر زانو  
 باشد از ناله بقری سرور و شمع  
 است از نوای عجب خسته نهد  
 در بیان عزم رازند با هم زبان ساز

شام به صبحت بر که صبح کلام  
 غنای باقر است در کلام این  
 از لطف با آوری کن ای جوی نام  
 خط سحر کنی بر نغم زبان خاتم

بیرم از سینه دل دیده بخور آرام زلف

هر چند است تو به زینش که بخت  
 انداخت ریختی آب روی بخت  
 خرد را در آفتاب که از زمین شو  
 هر که خدایت نیارود در بخت  
 در روز زمین منضم رفت  
 فوق حیات من بخدا ارم او بخت  
 مفسور را از ذر ذریک حرف حق بدار  
 حق نیست اگر کنم لغو بخت  
 حق نیست اگر کنم لغو بخت

ز نمانش رست که در سر رسد

خجالت در جان سخن رست که خلق  
از کس عارض تو بود شراب رنگ  
دارد و بجز از شراب رنگ  
از کس سخن نماند زهر رنگ  
دانشمندیست ز دلت خضاب  
ز نعت کش تربت عشق و الهام  
یاد ز عشق صبر است مرجع طهارت  
کعبه پرست گری از پیشه یکن فعل  
دلعه ز پرده داری حشمت  
در دیده انکه موج زنده شود نیت  
خمر لبت در زنده لکه آب رنگ  
از تربت ز قوه عقل انداخت  
ظاهر شود ز پرده از کتاب رنگ  
بنده جبار جهان است اعتبار

دلعه بعینه درات در کمال رنگ

زنده عشق است جسم عجم را دوست  
یک کلف میوه ان که در جان دل  
چکس بودانه را پیش در محفل  
تا تو فی از برم در سینه سید است  
ز کز روی یکیش ز غم زده دل از کشته  
کشتن از محبت را کل غم از کشته  
نیت حاجت عیسی از غم زده  
میوان یکیش چیم ز دیده کوپا از کشته  
که بورت در نظر ز میانه  
چون در من ز بر سر می روی دیگ است

لر را

لعل را کان که را بجه میانش کمان

ای هر را از غم نماند در

نشان خلا از کلف جام به صبر

فرش تو دیده و روی تو روی هر  
ای بروی دیده وای ز روی هر  
باید ز خود و خود وای بین بست  
از کوی دوست بهر که روح ناگویی هر  
روشنه لان همیشه شانه هر  
است یک گشت پشته شوی هر  
هم خون گرفته و تو رسم دغ دیده  
ای لاله سرش نوم از تو بوی هر  
من خرف کرده ام ز نیند سیاه  
زاهد بوی کعبه در من بوی هر  
جاست هر روز تو لب بر دمی او  
ما کرده ایم در بهر جبهه شوی هر

ساقی ساقی کوثر خوش را

بکش سرش سینه زنده سیر بهر

ز غم شد چاک زنده سینه زنده سیر  
همد صدف که پان دلا در صدف  
ز غمت غم در جبهه لزه صدف زنده  
عزیز عالم هست دنیا که صدف دارم  
ز کاشتم زنده مقداره زنده سیر  
نار و پس زنده زنده صدف دارم  
تو بیکوی بیکویان وفا کرد زنده  
جفا ناکه بین بردار دلیه صدف دارم



چیز بود عمل چشم بدشمنش لایه  
اگر نازل شود صدیه درش که میبارم  
جگر پر دغ و دیر راه و سر پر شور و بالان  
ناله و چکش از دس ناله صغ دارم  
منهشت ممکن است که بغیر محال را

باز امید یاران است هر چند صدم دارم

از طبع قطع نظر خدای بخوای کرده ام  
ناله در سراقین پادشاهی کرده ام  
که قلم با شمع نجات اندو داد  
بس که در سجده کبریا هر کرده ام  
آفتد بخشش منزه از تمام مشران  
ز آنکه منجمیت را ناسخا هر کرده ام  
مدعی منم کفایت کس نیست  
التماس که با کبوتر نامه هر کرده ام  
منه کجا جان کجا جسم از کجا جان کجا  
بغیر خشم از طبع نامه هر کرده ام  
تکلیف در دوزخ دستار نامه هر کرده ام  
منه عادت با کلاه کاه که هر کرده ام

عمر رفت و کوه بر کف نیاید محال

نشانی کشتی خود را تنها کسی دارم

کجا بود که چرخ بدست منم میگویم  
جگر سیاه میگویم که با بخت میگویم  
تو ای جان بوده نزدیک از منم اما  
من تن پرور از غفلت خیال میگویم  
خوش شدم که با سر مشان از منم  
کرم در اخیال خانه زنبور میگویم

بیت

بیتیک که کسیت با ما شوان چو  
بمن نزدیک مرا که سر از خود دور میگویم  
زبش شمای طبع و از طبع و غالیان  
که موی دماغ کاره صغور میگویم  
نکشید بر صفتان شمر اگر منم  
رضا صحت را با دشمن منظور میگویم

کشت ایام طاهره منم نشانی کشت

هر چند اصحاب کعبه را معصوم میگویم

مسکیت را ندانم غایت تر ز منم  
که کم کار که کس که باید از منم  
دل نام کشیده بر دست یامغان بار  
آنچه بر لب زنجیر باید از منم  
عالم را نو کلام آره خود کرد  
ناله میگویم که ای اید از منم  
دل لایع خدمت کت قبش ساز  
کاه پادشاه در پستیان منم  
آسمان باشد بر سر کعبه زمین  
کشت معلوم که کوه دست بالا منم  
قبر کجاست محبت زور بالا منم  
کشت محبت غلام میگویم که منم  
حسن میگویم که کشت از منم شمعان کجا  
ناله از منم که افلاک از منم

کاه کویم که نویسم حال خوبار

چون قلم ایاز منم غریب تر ز منم

ز بس میل و پروانه و سر منم  
که کرم که شمع کاه سر و اندول میگویم

برم تا لذت رود تو بدین آتشینا  
کم در نگاه خویش را صفت کوشم  
نه لعل لب پیامد از دهان نظر به شمع  
نمیدانم چرا از باد نه خورده می شود  
میگوید میخیزم بلند از آما  
لباس می کند از خمار شمع سر به بوم  
نزد من ضامن را روزی سیرانی  
سر را بشم خنجر شعله تصویر در حاتم  
تلاطم تن کن که توان شمع من را  
چو پیش طالع فاکوس که در شمع است

بیا به چشم من منور از فیض آتش  
که پیش کس نماند با رخت من به شمع

من تو چه جز لب خنجر از شمع شایم  
نشد ایم بخت از شمع جدایم  
جهان بدیده مردم ز یکبارگیست  
چو چشم را بنویسد از شمع شایم  
بیش هر عشق اهل کفر و اسلامند  
و تا بگذرد که نمایند در شمع شایم  
شدیم ناخن ندر که مال شای  
نمایدیم بکار که کشت ای شمع

چو لیلان عینیت است ما تویم

بریم لذت اگر از شمع شایم

از راه دوستی دل از جهان گشته ایم  
از دست و دهو کو هر همان گشته ایم  
با خنجر یک دامن جو را می گیر  
که از جوهر کعبه گشته ایم

از آتش

آزاده که زندگای گسخت ایم  
باد لوف را از چو کفان گشته ایم  
گفته شد ایم بکار دست خویش  
کای مگر ز غلج جهان گشته ایم  
از آرمایکس بر سینه در جهان  
کر نیز شمع ایم ز پیکان گشته ایم

در دهر نشناختن پیکان

ما بهر از در در مان گشته ایم

چنین بر سر قلم نماند زلفش افشام  
کنون ترسم کند از لاغری چو لیلانم  
علاج گشته شود از سر سار زلفش  
که هر جا برین چنین نقش افشام  
چو شمشیر ایم ترسم کند بخت بخت  
در این وفادار ازین نیمه افشام  
بجز قمر مان شدن که از سر زلفش  
چو لیلانم شمشیر میگردانم  
نخواهم که دل و آتوم بپوشد  
در میسر بپوشد از سر زلفش  
پیش از منم که از سر زلفش  
پیش از منم که از سر زلفش

بقر مجروح شمع است

چو شمشیر زلفش

نمیدانم شمع را خواست بخت  
بخت ما رسید از زلفش بخت  
فرمانم ز حالش تو بپروا زلفش  
چشمش که از این بخت بخت



بچم کرم سپیدی که منهای بر کجا  
 که بنمان در هر قطره سیلابم  
 در ادمم بالین شکیبای تو کجا  
 ز آب خویش لبم تا قوتی است  
 دل تابان دیده را در شکر کجا  
 با من که ساز ز کرب و بلا  
 هر آن که از لب در نظر چو چرخش  
 چشمم از غم آن کرم شتابم  
 شب اینده مرغ خونی تو بمانم

کنه شایسته هم نصیر متاسفم  
 بکده سبزه آتش سحران تو ام  
 دل شد از شمع غم بختی بکند  
 رک جانست بنیاد تو که بخت تو  
 رشک ارم و کرم بر تو سوز و جگر  
 کشت در دیده که دید چو طرغی تو  
 غمچه نه از صبح وصال خنجر  
 دماغ از سوزن شمع شبتان تو ام  
 پاییم شده غم سحر بر سر  
 نغمه لعلم و دجالت که بان تو ام  
 دیگر از من بر سر یاسیند برین  
 چو شمع قدم از خاک نشینان تو ام  
 دستگیر کند از پنج بختان تو ام  
 میخواید قمر ز غبارم روشن

بک در از در سر و گلان تو ام  
 تانبتش آن قدمش کرده ایم  
 هر سر و از بند کما آزاد کرده ایم  
 بیلا

به این غم نمیرود از غم و غم  
 تهنیت غم ایام تا به غم  
 میشن ز لب شیشه لعل حسن  
 این غم را خیال بریزد کرده ایم  
 تا به شکار جویم با سب  
 خورا اسیرم بصیاد کرده ایم  
 دل ز کجا قوت نبردی غم کجا  
 با چرخ را بچرخ فولاد کرده ایم  
 دل از کج غم سیرید به دنیا فرودینم  
 از سنک کعبه بست که با کرده ایم

هر مصرع و صفت غم شایسته کلام  
 سر و لبش شمع بخت کلام  
 بچ و تاب فارغ نیستیم از غم  
 غزالان جسته از اندام شمرانم  
 پیشش نیست جبین چو کله شمر چرخ  
 لبها ز جود قطع شمع شمرانم  
 بکام دل بگرد شمع خوار تو کج  
 نصیب من نیست پروانه تصویرانم  
 به شمع باجم غم چون کمان بچو کج  
 ز من خیزد هر کار سنا بدست تو غم  
 نشد فیضی سدا قمر کس را در دهنی  
 بزر چرخ که هر صبح و تا شمرانم  
 بچشم حمت چو مرم و لا در دیده  
 نمایم از دما سحر شمشیرانم

دل من نشانا پاران از شمع چنان ش  
 جشت العرش شمع ملاخیرانم

هر آن که سر کشید گویا ساسانم  
 شعله جلاله که شمع در کاشانم  
 که نام ناسمع زدم که در سر کلا  
 خشم بر منجند جوش از بر دانه ام  
 داغ غیر از فرق دل چرخیکه در آ  
 سخت لیس بلات نیلای جلیه ام  
 خانه شد ز نور عشق دانه شست  
 پیشوای جویای سیر در بر دانه ام  
 مشکو دانه عین دنیا را غم غم شست  
 با خشم و خشم خشم در بر سپنم  
 کشته هر روزم جلوه خیر از شمس ام  
 نه اوقت نه از جوار از از از از از  
 بهن از شمس طالع نم که بسا می کنم  
 اگر از سر سر سر سر سر سر سر سر  
 برای عیش دنیا که نفس منورانند  
 و به زینار اگر از پس پر زینار میر  
 نخواهم طمان اشکانان که از از  
 پیش از دم تیر از خنده سونا که سر  
 از پس ستم امید از ملک به میر  
 از بهل در جگر ستم که هر حدش

بان نشا بهی تم که سر زینم  
 شنیدم که لاش بیهوده بر می کنم  
 که بر صدم که در لب بر بودم  
 بهر عت بدو جفا کرد که در دم  
 بن

اگر که سر کشید گویا ساسانم  
 شعله جلاله که شمع در کاشانم

چنان غم زنده داغ او بودم که در  
 فلک میر کشید چشم شرم بودم  
 فلک از بس که در کار هر غم بودم جدا تو  
 ز که کارش تیر غم که هر بودم در دم  
 ندیدم صبر از جنت خود غم زینت  
 چه که در کوشش ایام تاز بودم در دم  
 ندارم طاقت بجهان کرای بگویش  
 ملا دلالان صبر سرش لایه که بودم در دم  
 با هر روز رسد ز لنت کیفیت ز شام  
 هر شرف دانه از طلس سر بودم در دم

بمنزرا جد باشند انا بشمور از سر  
 بصورت در نظر که چشم چشم اند و کار  
 نباشد شورش شورش چشم غم از ان  
 چو موج شکم ایند چشم از ان  
 بوقت دیدن دیدن از چشم چشم  
 همان فرقه در میدانند هر چند و کوراک  
 دل بیا بیا کند از کشت کوس تا مرماند  
 جد است شو کاه هر دم راضی و راضی  
 در کوشش شکم غم از شمس هر چه  
 دلم کشو تا ماد و کوه دیدیم هر از سر  
 سپید از در که من یک چشم از شمس  
 دارند است تیر عین شک بلواز

چرا از با که کشت بیا می کشم  
 جدا شمس منون نشا و سر از سر  
 سر و چشم فل روشن نور عیان کوه  
 ندیدم غم غم غم غم غم غم غم غم



برت مات خود است خیر در کون  
 هرگز نماند جاویدش از کون  
 بیلابی او از انس فلک باین  
 جلد مشرق و جلد ارض است مفرق  
 مریخ غمخیز شام زبست بزمید  
 و از افق بختیغ دنیا نشامد

شقایق تبار خود داشت از سما کم  
 کمر آب حیات اینک جاوید ز کون  
 هر جا صد بهم خیل است تا کون  
 بزم تا هر چه رخسار از من کون  
 سباز بخیزد از هر کجایم فلک کون  
 و از افق بختیغ دنیا نشامد

چه تروشه خلفه مبارجاوینم  
 بگریم بمان که رعا عیال شو  
 امر و نهاده و اعدا و العیال غمت  
 شرف خدای چو دانت قدر کمر  
 مانده که رب با خرافه خورش  
 آتش مبر که سزا زینجه است

نیکو گشت پیکر زنده کا بنم  
 از اشک لاله زار من ز غم خاتم  
 روح چو زکاء صاحبقرانیم  
 بقدر که هست ملا قدر دانیم  
 در یک خطی به جهان نیایم  
 اینجیک حال از انفالانیم

میں نے سجدہ

من بعد پیش از این از تو  
حرفه رسیده و صبح بخواب  
و بعد از آن هر روز و هر وقت  
پیش از آن پیش از او را و هر وقت  
از پیش چشم تو خنجر خنجر  
در آله اکبر بجز زلف و هر چه  
من بعد از این است و این است

کر کو شه بدست فشدن پنج خط  
پار ابر فرم فرم از خانه خوم

۷ منہ ام



در کجاست که درت ز من می کشد  
 از زنده گانه ختم از او می کشد  
 هرگز ازین و بدتر از من نمی کشد  
 خوار چشمت زان قدر نمی کشد  
 غفلت فلک بیکه زاکام می کشد  
 ز منم که ز صورت فلک می کشد  
 در دیده است بار من از این می کشد  
 روز جزا کشنده جان خلق می کشد  
 زافان خجالت می کشد  
 چشمت نظر بار من ز کفر می کشد  
 پش از لب زار من می کشد  
 هرگز از زبردت نمی کشد  
 زار من ز جحیم می کشد  
 حق نیست حق با منت کشد  
 کرار دیده ام کشد  
 من هر چه می کشم ز من می کشد  
 تا کشنده زانیت کشد  
 و اجبند بهت قهر می کشد  
 الف مکر زویش چه رفتم زانیت  
 غم کشد که بر من کشد  
 او کشد چه حاصل تر کشد  
 پادشاه تعیین کشد هر یک کشد  
 او و من کشد محبت کشد  
 لطف تو جان من بر من کشد  
 زانیت کشد من با من کشد  
 روز از ان کشید کشد  
 زک بهانه کشد منم و تو کشد  
 کفر خلاف وعده باطنی کشد

از اینها

از اینها که درت ز من می کشد  
 از زنده گانه ختم از او می کشد  
 هرگز ازین و بدتر از من نمی کشد  
 خوار چشمت زان قدر نمی کشد  
 غفلت فلک بیکه زاکام می کشد  
 ز منم که ز صورت فلک می کشد  
 در دیده است بار من از این می کشد  
 روز جزا کشنده جان خلق می کشد  
 زافان خجالت می کشد  
 چشمت نظر بار من ز کفر می کشد  
 پش از لب زار من می کشد  
 هرگز از زبردت نمی کشد  
 زار من ز جحیم می کشد  
 حق نیست حق با منت کشد  
 کرار دیده ام کشد  
 من هر چه می کشم ز من می کشد  
 تا کشنده زانیت کشد  
 و اجبند بهت قهر می کشد  
 الف مکر زویش چه رفتم زانیت  
 غم کشد که بر من کشد  
 او کشد چه حاصل تر کشد  
 پادشاه تعیین کشد هر یک کشد  
 او و من کشد محبت کشد  
 لطف تو جان من بر من کشد  
 زانیت کشد من با من کشد  
 روز از ان کشید کشد  
 زک بهانه کشد منم و تو کشد  
 کفر خلاف وعده باطنی کشد

از اینها که درت ز من می کشد  
 از زنده گانه ختم از او می کشد  
 هرگز ازین و بدتر از من نمی کشد  
 خوار چشمت زان قدر نمی کشد  
 غفلت فلک بیکه زاکام می کشد  
 ز منم که ز صورت فلک می کشد  
 در دیده است بار من از این می کشد  
 روز جزا کشنده جان خلق می کشد  
 زافان خجالت می کشد  
 چشمت نظر بار من ز کفر می کشد  
 پش از لب زار من می کشد  
 هرگز از زبردت نمی کشد  
 زار من ز جحیم می کشد  
 حق نیست حق با منت کشد  
 کرار دیده ام کشد  
 من هر چه می کشم ز من می کشد  
 تا کشنده زانیت کشد  
 و اجبند بهت قهر می کشد  
 الف مکر زویش چه رفتم زانیت  
 غم کشد که بر من کشد  
 او کشد چه حاصل تر کشد  
 پادشاه تعیین کشد هر یک کشد  
 او و من کشد محبت کشد  
 لطف تو جان من بر من کشد  
 زانیت کشد من با من کشد  
 روز از ان کشید کشد  
 زک بهانه کشد منم و تو کشد  
 کفر خلاف وعده باطنی کشد



نفس خمر که طبع خمر را که ایام  
در این وقت نه خمر زدن و نه  
نفس خمر که طبع خمر را که ایام  
بسته به خمر زدن و نه خمر زدن  
سر را زدن و نه خمر زدن و نه  
بسته به خمر زدن و نه خمر زدن

نشان ایام سید از جان را بر کمر

بسته به خمر زدن و نه خمر زدن  
بسته به خمر زدن و نه خمر زدن  
بسته به خمر زدن و نه خمر زدن  
بسته به خمر زدن و نه خمر زدن  
بسته به خمر زدن و نه خمر زدن  
بسته به خمر زدن و نه خمر زدن

نشان حرف که در خمر ایام

بسته به خمر زدن و نه خمر زدن  
بسته به خمر زدن و نه خمر زدن  
بسته به خمر زدن و نه خمر زدن  
بسته به خمر زدن و نه خمر زدن

بازار

بازار که در خمر ایام  
بسته به خمر زدن و نه خمر زدن  
بسته به خمر زدن و نه خمر زدن  
بسته به خمر زدن و نه خمر زدن  
بسته به خمر زدن و نه خمر زدن  
بسته به خمر زدن و نه خمر زدن

نشان حرف که در خمر ایام

بسته به خمر زدن و نه خمر زدن  
بسته به خمر زدن و نه خمر زدن  
بسته به خمر زدن و نه خمر زدن  
بسته به خمر زدن و نه خمر زدن  
بسته به خمر زدن و نه خمر زدن  
بسته به خمر زدن و نه خمر زدن

نشان حرف که در خمر ایام

بسته به خمر زدن و نه خمر زدن



بار بر کوه زار را که میبار است  
 حاسبت نقص غم و تابان است  
 بعد از بدوشت رشتند امده  
 سحشم خورده و من بعد ناو  
 قلل کوه طایف هر شش خورشید  
 کوه و سبک شور کوه است  
 ستم که حشمت از پیشید در اقل  
 و یاد بر باب کز غم و تابان است  
 سخاوتش ستم غم و تابان است  
 در مکتب است از تار که زده در طایف  
 ستم به تهر است از آن مومنان است  
 در مکتب است از تار که زده در طایف  
 طاعت است از عهد نیت و سحر

200

دل را جا که ز دل را زنجش  
که هر خطیست بر لب زنجش  
از هر قرار که را وضع مخلف  
بر لب زنجش که هر خطیست  
اینده احوال یافت زانکه  
زنجش که هر خطیست  
جذوف سکه بستن غمیست  
زنجش که هر خطیست  
در دینت چو کسب کرد زنجش  
ما خدایان کما غفالت کما جرح  
زنجش که هر خطیست  
چشم زشت زنجش که هر خطیست



٧  
سبع

[illegible]

کتاب

بوخت صد ار از روز و چو پیش  
 زنده ام ار از روز و چو پیش  
 لگت کمر خطا بوز چو پیش  
 سز کارم با بعد و ز چو پیش  
 معجزه من در ز روز و چو پیش  
 نشاید نام سک از چو پیش  
 کوه بدر اهت بکوه چو پیش  
 پا نخر بشو کوشت را توان خو  
 ز روز و چو پیش هر آن که پیش  
 ز بسجی که رسیدن گرفته طبع خو  
 مبنده غده حجت چو رسته بکدر  
 ز کبر هم طبع خو نیکو از احرص  
 و ملک چو غرض نیک و بد خو با  
 کشنده تر از جایت کش را کفتم  
 جواب داد چو منون کش را بگو

شعد نفوس در سحر خورشید  
زنده ام از ارباب سحر خورشید  
لاک کس ضبط بود سحر خورشید  
سازگارم با بعد از سحر خورشید  
معجزه در زمره سحر خورشید

المؤيد



نکھن

119.

کام خرم ز غور نین مشا  
 مستم به نشت چشمت خمار  
 ز نوق خیس که نو کرم شرابم  
 نازش خرق لبعت کیم  
 چه نور آفتد خسر نیات دینا  
 ه لاف ز غور نین مشا  
 بگو از لب بار افکند کوی دگر گو  
 سر آمد در میان لرا مالک مقام  
 سبک کاز ضعف کاه سبک از اگر ایام  
 بد و دیده این نظر محبت خواجم  
 هر روز از این بخت رونق مدام کونو  
 تمام به از هر رفعت انقلابم  
 ندارم روز محشر ن پروا شر محض  
 محمد التوحه خاکی را کونو تراجم  
 چو خیزند نزل است بار و جفا  
 زرق آب غلغله زار شوفا  
 نخست می آید تیار خاکی است  
 لب لبر لب ندخار شوفا  
 نوزد روح هر شمع روشن شوفا  
 شد کله کونو بهار شوفا  
 صبح می تیرد داغ لاله را  
 بر تر که نو روزگار شوفا  
 نظر بوزد کم کجوت ضعیف کشت  
 کیه به خوشه دلکو نزار شوفا



تو دارم فرخ ز قلم کس  
با فون نه از نظر صد کس  
باز از جم و جم و جم و جم  
چو تیر غره بشو در دریا جود  
بر سر از زین ان شهید طبع  
زینک خجانه چو خنجر در دل  
به رخ دوا لیس هر چه خنجر  
بغاش تا بقدر قیامت و بعد از  
به ابرو و کوه مانند نون  
ز قلمش میان جهان هر چون  
مغایب با خفا زینت طایفه

ز قلمش با نور و کرم و کرم  
عالم بخورفت ز کوه چو کس  
مهر از نظر و مهر و مهر  
هرگز نه دین کس درین  
مرآت از آب و سواد و سواد  
در کردیم همیشه خنجر درین  
ابن به پستان و خنجر و خنجر  
پدر کشتن ز خنجر درین  
ز خنجر و ز خنجر و ز خنجر  
جان بخت و ز خنجر درین  
کشم خنجر و ز خنجر و ز خنجر  
تیرم خطانه و ز خنجر درین  
ما را بفرمید و بدین کاریت  
پنیر کشته ز قلمش درین

ایم نور

از لطف رخ لطف بکس  
نور و لطف از لطف بکس  
بچانه بر زمان سنک  
دل آینه را تو آب بکس  
زیم آینه هر چه زینت  
خنجر به را کتب بکس  
از سر تا زیم و زیم  
شع را از خجالت آب بکس  
خنجر بکوهت در کس  
ستم و ظلم بکس بکس

سر بوبت مرد تو از راه

نشت رانغ از شراب بکس

از جهان دکن کار از تو  
خنجر کوه بکس از تو  
اره دار نه ثابت و کس  
هم قند از تو هم از تو  
انگه همیشه اضطرار شس  
لکه کتب حبش از تو  
اعراف بجنه و کوه  
عقرب جزو است بار از تو  
با کلف و زنجیر و زنجیر  
کشته صابر حبش از تو  
بر کس را بقدر استعداد  
میرسم صبر و حبش از تو  
کشت امید و کشت از تو  
بخت کار از تو بخت بار از تو  
نفرنا امید از کرم  
ار امید از تو

از کز دهم بود خوشی من  
از خندان از تو ای رب از تو

چون تو که خوشی من  
نشد خوشی من از تو  
آن روز که خوشی من  
از تو شد خوشی من  
لعل که من خوشی من  
از تو شد خوشی من  
ما را خوشی من  
از تو شد خوشی من  
ان که خوشی من  
از تو شد خوشی من  
در وین خوشی من  
از تو شد خوشی من  
خوشی من  
از تو شد خوشی من

پوچیت نشد خوشی من  
صد بار نام خوشی من  
اغیار خوشی من  
در هر طرف که من  
شما خوشی من  
دلو ز خوشی من

پیشکست خوشی من  
دارم خوشی من  
دارم خوشی من  
دارم خوشی من

پیشکست خوشی من  
دارم خوشی من  
دارم خوشی من  
دارم خوشی من  
پیشکست خوشی من  
دارم خوشی من  
دارم خوشی من  
دارم خوشی من

پیشکست خوشی من  
دارم خوشی من  
دارم خوشی من  
دارم خوشی من  
پیشکست خوشی من  
دارم خوشی من  
دارم خوشی من  
دارم خوشی من

لعل



بزمه که زخمی می شود شبنم که  
 کرد از این صفت کشتن قطره  
 حکم که در این شش است  
 که تو اندر دلو نبل قطره  
 می شود از خون که کوی دین  
 بجز در این زم زم چشم بر رویه

نشد اگر کند آفت روانی  
 با جوی و دلمه اگر چه بدختر قطره

عشر از این شبنم که کشتن  
 جوی با جوی دلمه اگر چه بدختر قطره  
 که عادت تو منظورتم بهار تو  
 از جوی و دلمه اگر چه بدختر قطره  
 بزمه که زخمی می شود شبنم که  
 می شود از خون که کوی دین  
 بجز در این زم زم چشم بر رویه  
 کرد از این صفت کشتن قطره  
 حکم که در این شش است  
 که تو اندر دلو نبل قطره  
 می شود از خون که کوی دین  
 بجز در این زم زم چشم بر رویه

نشد اگر کند آفت روانی  
 با جوی و دلمه اگر چه بدختر قطره

یار آید شتاب یعر چه  
 دم و صراط یعر چه

بکره

بکره

بشریت که زخمی می شود شبنم که  
 کرد از این صفت کشتن قطره  
 حکم که در این شش است  
 که تو اندر دلو نبل قطره  
 می شود از خون که کوی دین  
 بجز در این زم زم چشم بر رویه

نشد اگر کند آفت روانی  
 با جوی و دلمه اگر چه بدختر قطره

عشر از این شبنم که کشتن  
 جوی با جوی دلمه اگر چه بدختر قطره  
 که عادت تو منظورتم بهار تو  
 از جوی و دلمه اگر چه بدختر قطره  
 بزمه که زخمی می شود شبنم که  
 می شود از خون که کوی دین  
 بجز در این زم زم چشم بر رویه  
 کرد از این صفت کشتن قطره  
 حکم که در این شش است  
 که تو اندر دلو نبل قطره  
 می شود از خون که کوی دین  
 بجز در این زم زم چشم بر رویه

خدا اولوست ربطت و از انام





تو من خطرت کرم غافل و نه  
هرت بابر کایت تو همی

آب کو بر چو زرش پیا به بخور

آتش ما به از آتشی تو همی

ز بار تو که هر رخ هر چو بنابر  
بمخال هر سکه غلبه پستان  
کفایت بچنان زرد به پیش از تو  
که من نیست کس در خواب به چشم  
طیبت کمان غم خایه او با  
نخواهد دید هرگز در صحنه بهار  
بهم پیوسته کوه و غماز به کشت  
درین کشت به غماز به کشت  
در آبی که من تر نشد کف و است

نه در کف سجده دار ز بهر زمار

در هر کس صف لب به شکر  
صد جایی به نوم از پیش کرم  
بموم لب پاکان از دهن بهر  
در تیغ آتش زشت است جزو بهار  
فردا چه خوشه بهیم یارب چه چشم  
در کشت زار دنیا غیر از کماه کار  
دیدم هر کسی که در طبع در زرش  
بالاکوشت کاشتر جوب نو بهار  
پشت کمان به همیشه زشتان شد  
نشان دنیا امید دارم امیدوار

ای جان

ای جان بلاک خنجر مخفی هستی  
بهر ناز کر سحر نشان هستی

امروز به سحر دیده قربانان  
پوشیده چشم از تو چو آفتاب

در سخن شسته داغ دل بهمن  
ار لاله زب کز سبزه آفتاب

از دانه باج رنبد کشته  
ای سواد زلف درشت کشتی

از هر بخور طبع زار بسید  
یار به شیشه نوک در کمان کشتی

صحنه شکر است ز غفلت از تو  
ار سبزه زخم خطا کمان کشتی

روشن تر چشم دلم از نسوع  
از داغ عشق شمع کشتی

راز دل تو نشانه فاش در جهان

اب طبع هر چو زشت تو ناله کشتی

با اینک نیت زار چو در جهان کس  
نشیند بهت از لب غم الامان کس  
انگیزه لب کس از سران کس  
حسنت اینک ز تو در جهان کس  
در روز و او نوشته بخط خمار کس  
کاشکند رانده ز تو ز جهان کس  
در جسم زار حشر ز تو ز جهان کس  
فصل بهار کسب در جهان کس  
نذر بصر به سحر و لایت در جهان کس  
هرگز مافته است در جهان کس  
غایب کجا تو بهر زمان اور کس  
از بار و تو مانه تو چو کس

دلدار کونست کین ترک عشق  
از غم چو چکانه کند کین کس

ضعف تن کشیم خجسته ز بیم زاری  
که خواهد هر کجاست در سوخته زوری  
بیا ز جهان چون فروغی که گشت  
که از سینه که در است کین تر زاری  
پای تو هر چو صبح استیم  
برنگ صندل زینت بر شخص منور  
بیا ز شعله بر تاب در کربان  
روز ضعف میخیزم ز بند بر بند  
چو طوطی زان صورت عاشق  
نزد آن غمزه که را سحر کور  
مرا از شمع دل شوق خورشید یار  
که از روشنی کین سینه سپار

پادشاه نعم چو کین اما آرزو دارم  
که از پر ابرو صفت و نام برسد بر

زیندادر به او خوشتر از هر دو کس  
خط کور و با یکجا نه بخور از کس  
بغیر و اگر زخم بر شمشیر تو مزل  
به جهل جا کور و ناک اورا کس  
نه اینست که از کس است آینه صید  
مرا به دوا و در سوخته ز کس  
سم را در این کس کس کس  
بجول را بست ز دام تو را کس  
نیمم که کس از خون در کس کس  
هر چه تو را بیا ناک کس کس

نویسنده

نویسنده با کفایت کس کس  
چون بهستی خوش گشت کس کس

اوصاف عیون ز حد و احسن  
از قول نبی علیش تن سپید  
واجب توان گفت و کس کس  
از عیب نمر بهت به عیب خدا

برخت امانت از شمس فروز  
از غزل بگوشت در نوروز  
عالم همه بر کس تو چون شیشه  
بایست در سال بهسم کس دوز

شما به کمال استودن کس  
سر در ره حق به تن کس کس  
در مرتبه شهادت به عدل  
یکجا به خدا شهید کس کس

حق گفتن به هم نه از این نیست  
انکار اگر کس زین انصاف نیست  
قدر حق کس کس کس  
در شمع شهادت کس کس

از کس رویش بهر سپهر دارم  
شاه شهید او تنع شمر ماعون



یہاں شدہ ہر دو از یکدیگر

این شش آب جویان شدہ

عبدیگر در سبب  
آخر چو زار راہ عقیقہ سست  
در ماتم شہ کہ با الکتب بریز

فغان در زبان جاریست  
در صحن و در سبیل خاک در دوشش کہ ہر ہنر  
در صحنہ انصاف نہ سزاوار شہادت  
شہادت کہ بر سبیل نہاں شد

بہم توان ز بارہ ضلع خوانی  
از صحنہ نم رنگ جان یک توان کرد  
بغض کار ساریت کہ در سبیل  
کارم ز دست کہ در سبیل

تا بہم نزدیک ہم از میان گذشت  
و در سبیل از سبیل دور فراق شد  
و در سبیل از سبیل دور فراق شد  
و در سبیل از سبیل دور فراق شد

پادشہ مرو چو سحر چو خط  
کاین نظارہ چو از صدف در آید

اکبر مراد تو با زر نہ ہنر  
ز ہنر بچشم سار کہ نہ ہنر

و در آستانہ بدل بہ سبیل  
خط کہ در سبیل و سبیل شد

کہ ایہی و عدہ ام ہوا سبیل  
تو را و صبا یک لہ زخم نکرد

کہا یک بغیر دایم در آہ نگار و کرد  
تو سبیل دل زد و دایم دل بجز در سبیل

تو سبیل سیر و با بجانم چو سبیل  
شہادت کہ شہادت از شہادت حق دل شہادت

کمال کاظم

نویسندہ کاظم  
نویسندہ کاظم  
نویسندہ کاظم

نویسندہ کاظم  
نویسندہ کاظم  
نویسندہ کاظم

نویسندہ کاظم  
نویسندہ کاظم  
نویسندہ کاظم

نویسندہ کاظم  
نویسندہ کاظم  
نویسندہ کاظم

نویسندہ کاظم  
نویسندہ کاظم  
نویسندہ کاظم

نویسندہ کاظم  
نویسندہ کاظم  
نویسندہ کاظم



Handwritten text in Persian script, arranged in approximately 10 vertical columns. The script is cursive and appears to be from the 17th or 18th century. The text is written on aged, yellowed paper with some visible staining and wear.



۵۸



خطی  
۹